

به نام خدا

فایل عیار سنج غصه می سوزد مرا باران بیار

نوشته:

سپیده فرهادی

انتشارات شقایق

فصل اول

لبخندش مضطرب و چشم‌زدیدن‌هایش غیرعادی بود. با تمام رفتارهای عجیبش، سعی در کنترل شرایط داشت، مثل همیشه! دستم را به سمت منو بردم. به خودش آمد. منو را به سمت هُل داد و دوباره آن لبخند احمقانه را روی لب‌هایش کاشت.

- چیزی شده؟

لب‌هایش کش آمد. ردیف دندان‌های صدفی و سفیدش بیرون ریخت. نگین کاشته شده‌ی روی دندان‌ش، حسابی جلب‌توجه می‌کرد.

- نه قربونت برم. چی می‌خوری؟

با تمام دلهره‌ای که به جانم ریخته بود، لبخند زدم. هرچند لبخند او دلنشین و لبخند من معمولی بود.

- مهمون شما ییم ته‌تغاری آقای صداقت.

- ای کاش همه‌ی انتخاب‌های دنیا به راحتی انتخاب‌کردن بستنی مورد علاقه‌ی تو بود.

- خیلی فلسفی شد.

این بار لبخندش واقعی‌تر بود.

- همیشه بستنی شکلاتی رو به هر چیزی ترجیح می‌دی.

- هوم... می‌خواهی بگی قابل پیش‌بینی‌ام؟

لبخندش جمع شد. زل زد به چشم‌هایم.

- پای خواسته‌ها می‌مونی.

- امروز چقدر عمیق حرف می‌زنی!

دوباره آن لبخند ابلهانه پهن شد روی صورتش.

- سختش نکن.

۶ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

شانه بالا انداختم و او برای سفارش، دست تکان داد. گوشی‌اش زنگ خورد و به هم خیره شدیم. در نی‌نی چشمانش حال عجیبی بود. سرم را برگرداندم. باید حواسم را از مکالمه‌ای که بیخ گوشم بود، پرت می‌کردم.

فضای کافه دلچسب بود. موزیک ملایمی پخش می‌شد. عطر قهوه و وانیل هوش از سر می‌پراند. نفس عمیقی کشیدم و ریه‌هایم را پر از هوای خوش دوران دانشجویی کردم. آن روزها بیشتر وقت‌م، در واقع وقت‌مان، توی همین کافه‌ها می‌گذشت. با حالی خوب، سرم را به سمت بیتا چرخاندم. آن قدر آرام صحبت می‌کرد که جز سین و شین کلامش چیز دیگری عاید نمی‌شد. از همان بچگی مودی و تودار بود، درست نقطه‌ی مخالف من. نگاهم تیز بود، اما در خاطرات کودکی پرسه می‌زدم. سنگینی نگاهم اذیتش می‌کرد که گوشی را از گوشش فاصله داد و پرسید:

- چیز دیگه‌ای هم می‌خوای؟ نوشیدنی؟ کیک؟ اینجا چیز کیک‌ای محشری داره.

- نه. ممنون. همون بستنی کافیه.

سوییچ ماشین را روی میز به بازی گرفتم. او هم چند دقیقه پچ‌پچ کرد و بعد آن را توی کیفش انداخت. انگشتش را به سمت گوشی‌ام برد.

- بابک همیشه می‌گه وقتی می‌خوای توی قرار ملاقات‌ها مودب و باکلاس نشون بدی، بهتره گوشیت رو سایلنت کنی و توی کیفیت بذاریش. نه روی میز.

شنیدن اسم بابک بار مثبت زیادی داشت، اما دلیل نمی‌شد بدجنسی‌ام را نشان ندهم.

- استاد ادب و نزاکت نگفته این کار رو باید همون لحظه‌ی اول انجام بدی و نه بعد از یه ربع و بیست دقیقه؟ خودش هم خنده‌اش گرفت.

فصل اول □ ۷

- مهم اینه توصیه‌هاش رو به کار می‌بندم. دیر و زودش زیاد مهم نیست.

- نگران گوشی من نباش. این گوشی سالی یه بارم زنگ نمی‌خوره. بنده امروز دربیست در اختیار شما هستم. لبخندهایش واقعی نبود. حس خوبی از آن‌ها نمی‌گرفتم. انگشت ظریف و سردش را میان دستم گرفتم. دل تودلم نبود.

- همه چی مرتبه دیگه بیتا؟ نه؟

- آره، آره. چیزی نیست که بخوای نگرانش باشی. باور کن.

- امیدوارم همین‌طور باشه.

- خیلی عجیبه که خواهر بزرگم رو دعوت کردم کافی‌شاپ؟
در سکوت نگاهش کردم. چشمکی زد و لب‌هایش را آرام تکان داد.

- بدبین شدی چرا؟ باور نمی‌کنی؟

ریتم آهنگ را نابود کرد. توی دلم قربان صدقه‌ی قدوبالایش رفتم. حسابی برای خودش خانمی شده بود.

- خب تعریف کن ببینم. چه خبر از مامان و بابا؟ دانشگاه؟ خودت؟

- همه خوبن. تنها مشکل و معضل خونه خودتی.

چشم‌هایم را چپ کردم.

- جای مامان خالی. الان بود یه‌لنگه دمپایی نثارت می‌کرد.

خنده‌هایش روح داشت. دوستش داشتم. انگشتانش را با نوازش روی دستم کشید.

- یه‌وقتیایی فکر می‌کنم چطوری مامان بعد از شیش‌سال هنوز نتونسته با تنها زندگی کردن کنار بیاد. کافیه یه نفر یه جمله‌ی بی‌ربط و باربیط نسبت به تو بگه. مامان می‌شه آتیش و می‌افته به جون مون.

- باورم نمی‌شه بتونه تو رو بسوزونه.

- همیشه تروخشک با هم می‌سوزن.

- انعطاف بابا همیشه بیشتر از مامان بوده. حرفای مردم بخش

۸ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

عمده‌ای از زندگی مامان رو به خودش اختصاص داده. نمی‌تونه بهشون بی‌توجه باشه. درست برخلاف بابا.

- واقعا این همه سال، دو نقطه‌ی مخالف، چطوری تونستن کنار هم دووم بیارن؟!

ضربه‌ی آرامی به دستش زدم.

- بدجنس، داری در مورد مامان و بابا صحبت می‌کنیا!

- واقع‌بینم.

- همیشه هم تفاوت بد نیست. اونا خیلی خوب مدیریتش کردن. مکمل هم‌دیگه شدن.

- باید باشی و ببینی این مدیریت خوب و حساب‌شده‌شون چطوری تیشه به ریشه‌ی اعصاب من می‌زنه.

- باورم نمی‌شه! هنوزم؟

- خونه مجردی، حکم تیر داره.

بعد هم دو انگشتش را جلوی صورتم گرفت و صدای شلیک درآورد.

- بنگ!

- دیوونه. از خودت بگو.

لبخند از صورتش پرکشید. به صندلی تکیه داد و با نفس عمیقی گفت:

- خوبم. زندگی جریان داره.

ابرو که در هم کشیدم، لبخند ساختگی‌اش را روی لبش نشانده.

- یه جمله‌ای هست که بابک همیشه در مورد من می‌گه. جدیداً به

این نتیجه رسیدم قابش کنم و بزنم به دیوار اتاقم.

باز آن حس خوب توی دلم روشن شد. تصویر بابک جلوی چشم‌هایم آمد و بیتا گفت:

- چو امیدی نباشد به شوی، ز گهواره تا گور دانش بجوی.

- خاله امید داشت، این دردونه‌ش زن که گرفت، درست بشه؛ اما

انگار تاثیر چندانی توی حال و هواش نداشته!

- خانومش از خودش بدتر شده. خبر نداری.

تپش قلبم بالا رفت. دستم را مشت کردم و با هیجان پرسیدم:

- هنوزم سروتهش رو می‌زنن خونه‌ی شماس؟

لب‌هایش خط صاف شد. ابروهایش گره کور خورد و دلخوری‌اش قلبم را هدف گرفت.

- خونه‌ی ما؟! از کی تا حالا خونه‌ی بابات، فقط شده خونه‌ی ما باران؟!

لبم را از داخل گاز گرفتم. ناخواسته رنجانده بودمش. کاملاً ناخواسته.

- منظوری نداشتم بیتا. چه بلایی سر منطق و واقع‌بین بودن تو اومد؟

چشم‌هایش تیره شدند، بی‌اندازه. آرام ادامه دادم:

- خونه‌ی پدر، همیشه مامن آرامش هر دختریه، اما هشت‌ساله که خونه و زندگی من از شما جدا شده، پس کاملاً طبیعیه که اون‌جا خونه‌ی شماس.

- حق داری. هشت‌ساله که راهت از ما جدا شده.

- بهتر نیست به جای این حرفا، وقتی بعد از مدت‌ها خواهرونه اومدیم بیرون، از مسائل بهتری صحبت کنیم؟

با مکث کوتاهی گفت:

- از نظر من، مقصر این دوری و کم‌بودنت فقط خودت و اون شغل عجیبه، اما موافقم. بهتره از این لحظات طلایی بهترین استفاده رو ببریم.

طنز توی کلامش تلخ بود. دلم را سوزاند.

- این طرز تفکر برام تازگی نداره. از وقتی یادمه همه‌تون باهاس مشکل داشتید.

"خصوصاً بعد از آن ماجرا." این قسمت را توی دلم گفتم. لبخند

۱۰ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

جمع و جوری زدم و برای عوض کردن بحث فرسایشی مان، گفتم.
- فرصت نشد درست و حسابی بهت تبریک بگم. خوشحالم که
ارشد قبول شدی. تو مایه‌ی غرور منی.

- گفتم که... امیدی به شوهر کردنم نیست.
- برای ازدواج هیچ وقت دیر نیست خواهر کوچولو. زمانش که
برسه ازدواجم می‌کنی.

- و اگه وقتش رسیده باشه؟
قلبم از جا کنده شد. یک صدای آشنا، آرام و تاثیرگذار، درست بیخ
گوشت من را از جا پراند. سرم را با حیرت و مکث بلند کردم و به مرد
جوانی که بالای سرمان ایستاده بود، نگاه کردم. نگاه ماتم را که دید،
لبخند زد و دلم را لرزاند:
- سلام.

دستم را با گیجی روی قلبم گذاشتم. انگار توی خواب او را
می‌دیدم، یک خواب پر از عذاب. دستم روی سینه‌ام مشت شد. بزاق
دهانم را قورت دادم و نالیدم:
- شاهین!

- احوال زن داداش؟
چشم بستم و تمام تنم لرزید. صدا زدنش دردآور بود. چشم که باز
کردم اشاره‌ی نامحسوس بیتا را به شاهین دیدم. دلم فرو ریخت. از
آن فرو ریختن‌هایی که هیچ ترمیمی در پی نداشت. بیتا آرام پرسید:
- چرا نمی‌شینی؟

گرم و صمیمی پرسید! آن‌ها به هم تعارف می‌کردند و من هنوز
گیج و ویران می‌لرزیدم. این گردش غیرمنتظره و این دیدار، اتفاقی
نبود. آن دلشوره، بی‌خودی نبود. بدبین نبودم. همه چیز با برنامه پیش
رفته بود. نشست و من نگاهش کردم. چقدر عوض شده بود! جا
افتاده‌تر از شش سال قبل و جذاب‌تر شده بود، یک مرد کامل و
بی نقص.

فصل اول □ ۱۱

- صحبت از ازدواج بیتاجان هست که حضورم رو الزامی دیدم.
چینی بندزده‌ای بودم که با لبخند و جمله‌اش فرو پاشید. تکه‌های
ظریف تازه پاگرفته‌ی وجودم را بغل زدم و مثل دیوانه‌ها لب باز
کردم.

- چی؟

صدایم خش داشت. کار تکه‌ها بود. بریدند و زخم‌شان را زدند. بیتا
با مکث چشم دزدید. چشمان سردرگمم را به شاهین دادم. اطمینان
توی نگاهش تیشه به ریشه‌ام می‌زد. دست مشت‌شده‌ام را بی‌هدف
به سمتش گرفتم. چه چیزی را مشت کرده بودم؟ خیال عبث
وفاداری را؟!

- تو اینجا چی می‌خوای؟ برای چی اینجایی؟

- فکر کنم صراحتاً علت و هدف حضورم رو گفتم زن داداش.
مستم توی هوا باز شد. لرزش دست‌هایم لو رفت و درد توی
صدایم ناله شد.

- به من نگو زن داداش. هیچ‌وقت این رو نگو. فهمیدی؟

به هم ریختگی که می‌دید، خلاف خواسته و اختیارم بود. بدون
هیچ احساسی، با لب‌هایی بسته به تماشای ویرانی‌هایم نشست.
دست گرم بیتا به داد دست سرد و لرزانم رسید. بی‌قرار پس‌زدمش.
نمی‌خواستم!

- باران خوبی؟

- هیچی نگو بیتا. چطور نفهمیدم که دلتنگی بهانه بود؟ من رو
آوردی اینجا که بگی با هم در ارتباطید؟! بعد از این همه سال؟!
هنوزم؟!

- نه قربونت برم. آرام باش لطفاً. من همه‌چیز رو برات توضیح
می‌دم.

- توضیح؟! چطور روت می‌شه با خیانتی که در حقم کردی توی
چشمام نگاه کنی؟!

۱۲ □ غصه می‌سوزد مرا باران بیار

هنوز هم برای گرفتن دست فراری‌ام در تلاش بود. حالم از صدای لرزانم به هم می‌خورد.

- نابودم کردی. چطوری تونستی؟! شما دوتا چطوری تونستید این کار رو با من بکنید؟

- اگه اجازه بدی بهت توضیح می‌دیم زن داداش.

دست گریزانم را روی میز کوبیدم. انگشتانم تیر کشید و ناخنم خراش بزرگی روی دست بیتا انداخت. سکوت حکم‌فرما شد. نگاه شاهین به دست بدون حلقه‌ام چسبید، دست‌هایی یخ‌زده و دور از دست‌های او.

- دفعه‌ی آخرته که من رو با این اسم صدا می‌زنی.

- چرا؟ خلاف واقعیته این نسبت؟

- بله که خلافه. نکنه شیش‌سال گذشته رو مته اصحاب‌کُهِف توی خواب بودی که یادت نمیداد ما شیش‌سال قبل از هم جدا شدیم؟ من و... من و...!

لرز، لب‌هایم را بست. اسمش به زبانم نیامد، اما یادش چشمانم را تر کرد. اسمش مقدس بود که نماند. آمد، ریشه کرد و مثل طاعون نابودم کرد.

- باران؟

نباید برای آن نارفتی که دیگر عطر تنش فراموشم شده بود، اشک می‌ریختم.

- من خوبم. نمی‌بینی؟ نگران چی هستی؟

- متاسفم. فکر نمی‌کردم که با دیدن من این‌طور به هم بریزی.

- چرا شاهین؟ چون شیش‌سال گذشته؟

- دوست ندارم توی این حال باهات صحبت کنم. نمی‌خوام باعث

دلخوری بیشترت بشم.

- صحبت؟! چه صحبتی با من داری؟! اونم بعد از شیش‌سالی که

هیچ‌کدوم‌تون سراغی ازم نگرفتید!

فصل اول □ ۱۳

- با شرایطی که پیش اومد، باید به من و خانواده‌م حق بدی باران.
لحن حق به جانبش دیوانه‌ام کرد. هیستریک خندیدم. آتش از قلبم
شعله کشید و تمام جانم را سوزاند. به سمتش خم شدم، آن چشمان
آبی سردش. آخ که این شباهت، از این ساعت به بعد، چه به روزم
می‌آورد؟ در این لحظه جای جنگیدن من نبود. می‌باختم.
- حق؟ باشه. تمام حق‌های دنیا از آن خودت و خانواده‌ت. حتی
اون... برادرت.

برادر بی‌معرفتی که داغش تا ابد توی دلم زنده بود. سرش به زیر
افتاد. تمام توانم را یک‌جا جمع کردم و لب زدم:
- شهاب‌الدین صدر.

آخرین بار کی اسمش را به زبان آوردم؟ چندسال قبل؟ یک‌باره
خالی شدم، خالی از همه‌چیز. صورت ملتهبم را پشت دست‌هایم
پنهان کردم. حقیقتی که از آن گریزان بودم، جلوی چشمم آمد.
فراموشی‌اش خیال بود. امکان نداشت. داغ عشق او تا ابد من را
می‌سوزاند.

- اصلاً توقع این واکنش رو ازت نداشتم باران!
منگ‌وگیج به بیتا چشم دوختم. واکنشم عجیب بود؟
- فکر می‌کردم فراموش کردی. کنار اومدی.
سرم تیر می‌کشید. قلبم دیوانه‌وار می‌کوبید.
- می‌خواستم دور از چشم مامان و بابا در مورد این موضوع باهات
صحبت کنم.

چشمانش نگران و هراس توی تپله‌های آن پیدا بود. پلک چپش
پرید. استرس داشت.
- نظر من و بیتا اینه که تو محقی قبل از دیگران از تصمیم‌مون
باخبر بشی.

کلامش مطمئن بود. جای هیچ شک و شبهه‌ای برایم نمی‌گذاشت.
تصمیم گرفته بودند و شاهین با آن چشمان یخ‌زده‌اش برای

۱۴ □ غصه می‌سوزد مرا باران بیار

ضربه‌فنی‌ام آمده بود.

- شاید با گفتن این ماجرا باعث بدحالی‌ت بشم. متاسفم. اما کوچک‌ترین تردیدی برای گفتنش ندارم. به هیچ عنوان نمی‌خواهم تاوان گناه بقیه رو من با دلم بدم.

تاوان گناه من را چه کسی داد؟ من یا دیگران؟ چشم‌هایم را بستم. موزیک و عطر پیچیده توی کافه دیگر لذتی نداشت و با کلام او نفرت‌انگیز هم شد.

- ما به هم علاقه داریم. تصمیم‌مونم برای ازدواج قطعی.

دنیا می‌چرخید یا من؟ چشمانم سیاهی رفت. معده‌ام جوشید و اسیدش پشت لب‌هایم رسید. تن یخ‌زده‌ام شعله کشید و او بی‌توجه ادامه داد:

- با جدایی شما، ظاهراً همه‌چی تموم شد. خواست یا بازی سرنوشت، نمی‌دونم اسمش چیه. بین اون همه دانشگاه و اون همه رشته، هم کلاسی شدیم. نسبت به بیتا بی‌میل نبودم که اصرارم ارتباطمون رو به اینجا کشید.

تکه‌ی درشتی از قلبم کنده شد. نگاه و چشمان مصممش، یادش را تازه می‌کرد. دست‌های لرزانم را زیر میز به هم گره زدم. اینجا محرمی نبود. چرا باید ویرانی‌ام را در طبق اخلاص تقدیم شاهین می‌کردم؟ شاهین به برادرش نمی‌گفت؟ برادری که مترصد ویرانی‌ام بود.

- ما نمی‌خواهیم باعث آزارت بشیم.

چطور نمی‌خواستند؟ راهکاری هم برایش داشتند؟ می‌توانستند آن پوزخندهای پرنفرت برادرش را از کابوس وقت و بی‌وقتم جدا کنند؟ نه! نمی‌توانستند.

- امیدوارم بتونی با این موضوع کنار بیای.

بی‌توجه به اتمام حجتش، خشمم را توی صدایم ریختم.

- زده به سرت بیتا؟! می‌خوای با این خانواده وصلت کنی؟! با

خانواده‌ی شهاب‌الدین صدر؟!

- چرا این قدر عجیبه برات باران؟!

- خدای من! چی می‌گی؟! تو چت شده؟! واقع‌بین بودنت فقط نقابه؟

لبخند کم‌رنگی که روی لبش نشست، مثل سونامی زیر و روی‌ام کرد.

- به‌خاطر واقع‌بین بودنمه که اینجاییم. قراره با شاهین ازدواج کنم باران جان، نه با خانواده‌ی شهاب‌الدین!

با چشم‌های باز هم می‌توانستم آن چهره‌ی جدی و بی‌احساس شهاب را تصور کنم. تصویری که دل و روده‌ام را به‌هم پیچاند.

- شعار نده بیتا. تو داری پا توی میدون مین می‌ذاری. می‌خوای وارد خانواده‌ای بشی که دوسال تمام من توی زندگی شون بودم.

- خیلی ببخشید که حرفت رو قطع می‌کنم، اما لازمه که یادآوری کنم منم اینجا نشستم، پس یه‌طرفه به قاضی نرو.

انگشت اشاره‌ام را جلوی صورتش تکان دادم.

- شاهین، دارم با بیتا صحبت می‌کنم.

- در مورد خانواده‌ی من البته! پس حقمه که فرصت دفاع داشته

باشم و بگم توی اون مدت کوچک‌ترین بی‌حرمتی بهت نشده.

مثل یک پشه‌ی مزاحم با دستم پس‌زدمش.

- بیتا. ببین من رو...

دستم را محکم بین دست‌هایش گرفت. جوان‌تر و قوی‌تر از من

بود. انگیزه‌ی بیشتری هم برای متقاعد کردنم داشت.

- قربون اون لرزش صدات. چیزیه که توی ذهنته، اتفاق نمی‌افته.

کسی من رو به‌خاطر متلاشی‌شدن زندگی تو و شهاب‌الدین مقصر نمی‌دونه.

استخوان‌هایم از شنیدن جمله‌اش تیر کشید. استخوان‌هایی که بعد

از رفتن او از هم پاشید، درست مثل توصیف بیتا از زندگی‌مان.

۱۶ □ غصه می‌سوزد مرا باران بیار

- مطمئنم توی اون دوسال به شناخت خیلی خوبی از خانواده‌ی من رسیدی. همیشه به تصمیمات هم احترام گذاشتیم، پس قرار نیست هیچ‌کس بیتا رو به‌خاطر تو آزار بده.

به‌خاطر من؟! من بی‌خانمانی که از تمام دنیا طرد شده بودم؟! دنیایی که برایم در وجود شهاب خلاصه می‌شد؟! شنیدن حرف‌هایش مثل استخوان لای زخم بود.

- زده به سرتون؟! چرا نمی‌فهمید که آجر اول کج گذاشته شده. آخر این راه مشخصه.

- بیین زن‌داداش...

نگاه تیزم، کلامش را برید. دست‌هایش را تسلیم‌وار بالا آورد.

- ترک عادت موجب مرضه.

- توی شیش‌سال گذشته به کی می‌گفتی زن‌داداش که هنوز عادتته؟

- باران جان متوجه‌م که از من و خانواده‌م دلگیری، اما خواهش می‌کنم گاردت رو بیار پایین. من هیچ خصومتی باهات ندارم.

پوزخندم برای پوشاندن دردهایم بود. دلگیری از او و خانواده‌اش؟

- من هنوزم نمی‌دونم چه اتفاقی باعث جدایی شما دونفر شد! هیچ‌کدومتون صحبتی نکردین و منم کنکاش نکردم. نه این‌که اهمیتی نداشته باشه، فقط...

خونسردی و بی‌تفاوتی‌شان را روشنفکری می‌دانستند؟! زل زدم توی چشم‌هایش و او آرام ادامه داد:

- سر میز شام بودیم که داداش بدون اطلاع قبلی سررسید. حال عجیبی داشت. جویای احوالت شدیم و جوابش شوکه‌مون کرد. ازمون خواست تا فرض بگیریم...

- شاهین!

تشر بیتا لب‌هایش را بست. چیزی توی دلم فرو ریخت. خوب می‌دانستم در مورد چه گفته بود. دوباره شنیدنش جز نمک روی

زخم، درد دیگری نداشت.

- راحتش بذار بیتا. آب از سر من خیلی وقته گذشته.

سردی نگاهش به تک تک کلماتش رسید و منجمدم کرد.

- معذرت می‌خوام باران جان، اما داداش اون شب صراحتاً گفت که تو براش تموم شده بودی و هیچ علاقه‌ای به ادامه‌ی زندگی باهات نداره. مامان و بابا سوالات زیادی ازش پرسیدن، اما جواب همه‌شون فقط همون جملات تکراری بود.

- هنوزم نمی‌تونم درک‌تون کنم! خیلی راحت کنار کشیدین! هم تو و هم پدر و مادرت! وجدان‌تون با همون چندتا سوال و جواب آروم گرفت؟!

خشم توی صدای بیتا کمی، فقط کمی، مرهم دلم شد. داشت سوال‌های بی‌جواب من را می‌پرسید. سوال‌هایی که در تمام این مدت توی دلم تلنبار شده بود.

- آدم یه‌پرنده رو چندماه کنار خودش نگه می‌داره، بهش وابسته می‌شه. شما چطور عروس‌تون، عضوی از خانواده‌تون رو با چندتا سوال و جواب فراموش کردین!؟

- بیتا جان ما قبلاً بارها در مورد این موضوع صحبت کردیم.

- هر بارم به نتیجه نرسیدیم. این کار شما هیچ توجیهی نداره.

چهره‌ی خانواده‌ی صدر جلوی چشم‌هایم می‌سوخت. مثل تمام آن روزهایی که به تنهایی سوختم.

- احمقانه‌س که در این مدت حتی یه‌بارم از شهاب‌الدین نپرسیدی چرا قید باران رو زده!

چهره‌ی تکیده‌ی من، دل بیتا را سوزاند که آن‌طور سوال و جوابش می‌کرد؟! اگر باور می‌کردم، ساده‌لوح بودم. اشک دیوانه‌ای که از قفس چشمانم پرکشید، زیر ذره‌بین نگاه شاهین اسیر شد. دستش که برای گرفتن دستم جلو آمد، عقب کشیدم.

- خنجر خیانتت، قدرتش بیشتر از حمایت نخ‌نماته. اگه قانع نشده

۱۸ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

بودی، الان این آدم اینجا نبود. نقش بازی نکن لطفا.

دهان بیتا از حرف‌هایم باز ماند. شاهین اما کوتاه نیامد.

- می‌دونم تاسف من دردی از روزایی که گذشته رو دوا نمی‌کنه باران. دلخوری رو واقعا درک می‌کنم، اما خب درست یا غلط، ما همیشه سبک زندگی مون همین بوده. احترام به نظرات هم گذاشتیم و فقط جایی که از مون خواستن، کمک کردیم. در تمام این مدت فکر می‌کردیم این جدایی، به خواست هر دونفرتون بوده.

راز توی سینه‌ی من، غم سنگینی داشت. هیچ‌کس نمی‌دانست که چطور دامن زندگی‌ام را لکه‌دار کردم. هیچ‌کس...

- چهارسال گذشته، اما خاطره‌ش به وضوح روز اول برام زنده‌س. لبخند روی لب‌شان اذیتم می‌کرد. بیمار نبودم. بیمارم کردند. شادی‌ام را دزدیدند و حرامم کردند.

- برخلاف بیتا، من حس خیلی خوبی داشتم. موضع محکم‌ش رو در مقابل من حفظ کرده بود. از سد دفاعیش نمی‌شد گذشت، اما خب به مرور زمان همه‌چی بهتر شد.

- البته اگه اون همه بحث و اختلاف‌نظر در مورد باران و شهاب‌الدین رو فاکتور بگیریم.

چرا نمی‌رفتم؟ چرا نشسته بودم؟ قطع به یقین دیوانه بودم، وگرنه با قلبی مچاله چرا باید کنار شاهین صدر می‌نشستم و خاطراتم را یکی‌یکی زنده می‌کردم؟

- از شواهد امر پیداس هنوزم نتونستیم به نقطه‌ی امنی توی اون بحث برسیم.

بند کیفم را مثل غرور تکه‌تکه شده‌ام به چنگ کشیدم. نگاه‌شان با من بلند شد. یکی نگران و دیگری بی‌تفاوت. با دلی تپنده، چشم‌های یخی‌اش را هدف گرفتم.

- شما دوتا این بازی احمقانه رو راه انداختید تا احساسات من رو تحریک کنید؟ می‌خوای بگی خیلی متانت داری که در مقابل

فصل اول □ ۱۹

محکوم کردنای بیتا سکوت کردی و گذاشتی به اصول تربیتی تون ایراد بگیره؟

بالاخره احساساتش جریحه دار شد. ابروهایش گره خورد. بی اعتنا به قیافه‌ی بهت‌زده‌ی بیتا، اضافه کردم:

- مرحله‌ی دوم مرور خاطرات شیرین آشنایی تون بود؟ بازی کردین اما کثیف! این سیاست و برنامه‌ریزی‌های بی‌نقص، برای من خیلی آشناس.

- باران چی داری می‌گی؟!

- تو با تصویری که از باران شیش‌سال پیش داشتی اومدی جلو. از بیتا متعجبم که هنوز نمی‌دونه جای اون باران ساده‌ی احساساتی، حالا این آدم خواهرشه!

- این شخصیت جدیدی که سعی داری از خودت نشونش بدی، به اندازه‌ی تاثیر برنامه‌ریزی امروز ما موفق بود. عمیقاً متأسفم.

هیچ جوابی به ذهن ناآرامم نرسید وقتی که او با دوجمله هویتم را رو کرد. چرا تا آن حد شبیه برادرش بود؟ سوییچم را از روی میز برداشتم.

- از این لحظه تا ابد، با این انتخاب و وصلت مخالفم و برخلاف تو ذره‌ای هم احساس تأسف نمی‌کنم.

- بابت تاخیر، عذر می‌خوام.

سفارشات مان رسید. بستنی شکلاتی چشمک می‌زد. کیفم را، مقابل چشمان متعجب کافی‌من، روی دوشم انداختم.

- کجا داری می‌ری؟!

شاهین سریع وارد عمل شد. با تشکر سینی را از کافی‌من گرفت و راهی‌اش کرد.

- حرف نگفته‌ای هم باقی‌مونده؟

اندوه چشمان بیتا قلبم را از جا کند. بیتا پاره‌ای از تنم بود. این حال حقش نبود، ولی من چی؟ حق من بعد از ازدواج بیتا و شاهین

۲۰ □ غصه می‌سوزد مرا باران بیار

چه می‌شد؟

- بهتر نیست به انتخاب بیتا احترام بذاری؟

آخ بیتا... بیتا امان از تو و چاهی که برای من کندی.

- معنای حرمت توی خانواده‌ی ما متفاوت. ما با سکوتی به اسم احترام، بار وجدان‌مون رو کم نمی‌کنیم. خانواده زمانی معنی پیدا می‌کنه که همه برای حفظ دیگری از جون و دل‌شون مایه بذارن، پس اگه دفاع و نگرانیم برای آینده‌ی بیتا باب‌میلت نیست، مقصر من نیستیم. این رمنس مسخره هم محاله دیدم رو به واقعیت عوض کنه. در جواب حرف‌های تندوتیزم سر تکان داد. نفس‌هایم به شماره افتاد و لب‌های بیتا آرام جنجید:

- واقعا متاسفم.

نگاه پرشعف شاهین که به چشمان بیتا نشست، چشم‌هایم تاریک شد. حمایتش را با ظرافت تمام به رخ دیوانگی‌هایم کشید.

- باران، با این که از این مخالفت آشکارت ناراحتم، اما خب نظرت محترمه و ما هم درکش می‌کنیم.

بیتا نگاهم نمی‌کرد. شاهین آرام صحبت می‌کرد. باران جایی در خاطراتش گم‌وگور بود. دست‌هایش هنوز حمایت‌گر بود؟ هنوز هم تمام محبت‌هایش میان نوازش‌هایش جا داشت؟

- تصمیم من و بیتا قابل تغییر نیست. امیدوارم درکش کنی زن‌داداش.

ترکش طعنه‌هایش میهمان ابدی سینه‌ام شد و جولانگاه ابدی موژه‌هایم.

- این که تو و داداش چطور با این ماجرا کنار میاین، کاملاً به خودتون مربوطه.

- نمی‌تونم. اجازه‌ی این کار رو بهتون نمی‌دم.

- برای ازدواج‌مون به اجازه‌ی تو احتیاجی نیست باران.

بی‌رحمی نگاهش، زیبایی چشمانش را می‌پوشاند. صدایش را

پایین آورد و با نهایت بدجنسی ضربه زد.
- مگه این که بخوای قید بیتا رو بزنی. می‌تونی؟
زانوهایم بی ثبات شد. نگاهم به صورت معصوم بیتا چسبید. چرا شاهین، برادر آن سنگ‌دل بی‌وجدان!
- می‌تونی باران؟ می‌تونی قید خواهرت رو بزنی؟
لب‌های لرزانم را به هم فشار دادم. شاهین به من زل زد و من به بیتا. باید نگاهم می‌کرد. او طرف من بود. من خسته را وسط جهنم خانواده‌ی صدر هل نمی‌داد.
- بیتا سرت رو بیار بالا. بیتا؟
بالاخره دل از میز کند. چشم‌هایش شب توفانی بود. پرش پلکش بیشتر شده بود. استرس داشت.
- به‌خاطر شاهین، قید من رو می‌زنی؟
چشم‌هایش را بست و نفهمید چطور به آتش کشید.
- باران خواهش می‌کنم.
- خواهش می‌کنی چی؟ ازم چی می‌خوای؟
- فقط می‌خوام به منم فکر کنی. همین.
دلم نک‌ونال می‌خواست. اعتراض به تنهایی و بی‌رحمی آن‌ها، اما به جایش...
- مخالفم، چون به تو و آینده‌ت فکر می‌کنم. شماها از هیچ‌چی خبر ندارین. فکر می‌کنی دل دادی، دلی که قراره تیکه‌تیکه بشه.
- این نگفته‌ها چیه؟ چرا حرف نمی‌زنی؟
بی‌حواس دستم را روی صورتم کشیدم. سوییچ لعنتی زخمی‌ام کرد. لعنتی!
- چی کار کردی؟! ببینمت. چی شد؟!
دستش را عقب زدم. با چشم‌هایی محنت‌زده نگاهش کردم.
- تصمیمت رو گرفتی؟
- من... دوستش دارم.

۲۲ □ غصه می‌سوزد مرا باران بیار

- تو چی؟

لعنت به غروری که زیر دست‌وپای نگرانی‌هایم له می‌شد. گونه‌ام از رد اشک سوخت و دردم را هزاربرابر کرد. شاهین چشم از گونه‌ام برداشت. خودش را روی میز جلو کشید. به سختی لب‌هایم را تکان دادم.

- نگفتی؟ دوستش داری یا نه؟

- تو... داداش رو دوست داشتی باران. درسته؟
انگشتم را جلوی بینی‌ام گذاشتم. اشک‌هایم از کنترل خارج شده بود. با صدایی مرده گفتم:

- دیگه هیچ‌وقت، هیچ‌وقت از اون نپرس. باشه؟
بند کیفم روی شانه‌ام افتاده بود. دستانم جان نگره‌داشتنش را نداشت. دست بیتا به دادم رسید.
- من... دلم باهات صاف نمی‌شه بیتا، اما امیدوارم پای انتخابت بمونی.

دستش روی شانه‌ام خشک شد. عطر تنش را نفس کشیدم. کاش هیچ‌وقت این روز را نمی‌دیدم.

- چقدر باورش داری شاهین؟

- این سوالا برای چیه باران؟

- می‌خوام بدونم احساسات به بیتا چقدر قویه؟ چقدر برات ارزش داره؟ تهمت و افترای پشت سرش رو باور می‌کنی یا حرفای خودش رو؟

- خانواده بودن، صرفاً دلیل شباهت رفتاری و اخلاقی آدم‌ها نیست. من نمی‌دونم چه اتفاقی باعث این بی‌اعتمادیت شده! اما اگه جواب من آرومت می‌کنه، این اطمینان رو بهت می‌دم که همه‌ی مشکلات رو می‌شه با صحبت حل کرد.

- امیدوارم همین‌طور که می‌گی باشه.

فاصله گرفتم. بیتا صدایم زد. کاش همه‌چیز با صحبت کردن حل

فصل اول □ ۲۳

می شد. کاش. روبه روی ام ایستاد. سرم در حال انفجار بود. صورتش خیس بود. گریه می کرد برای من، برای خودش و برای همه چیز.

- دست خودم نبود که بهش دل بستم. می فهمی؟

- هیچ وقت از خیانتی که در حقم کردی نمی گذرم. هیچ وقت.

نبضم کند می زد. شاید هم نمی زد. من که چیزی حس نمی کردم. قدم می زدم، تکان می خوردم، اما چیزی نمی فهمیدم، نه پاهایم و نه سنگفرش زیر پایم را. تمام تنم بی تاب شد. سرم گیج می رفت و میل به دراز کشیدن ولم نمی کرد.

به سختی ایستادم. دستم را به تنه ی درخت گرفتم. ماشینم آنجا بود، رفیق روزهایم، اما دستهایم حوالی افکار مغشوشم پرسه می زد. اصلاً فکرم برای رانندگی سر جایش نبود. چشم گرفتم و در راسته ی پیاده رو ولیعصر به راه افتادم. "تمام روزم راه بری، نمی تونی از واقعیت فرار کنی." دستم را روی شقیقه ام کوبیدم. برای خودش و راجی می کرد. "تو یه معتادی که به خیالت ترک کردی. اسمش که اومد، دست و پات شل شد. بدنت نبض گرفت. خوب به خودت نگاه کن. داری پرپر می زنی برای یه ثانیه..." وسط و راجی هایش پریدم. آب دهانم را قورت دادم و با صدای بلندی فریاد زدم:

- نه!

دختر و پسر جوانی، با تعجب نگاهم کردند. دستم را روی گوشم گذاشتم و گوشی را توی دستم تکان دادم. وانمود کردم. همان کاری که چند سال بود انجامش می دادم. نقش بازی کردن! "چی برای خودت می بافی؟ همه چی تموم شده. همه چی. فکر می کنی توپه که هی دورتر پرتش کنی؟ نه عزیز من. این حواس لعنتیت مته بومرنگ می مونه. هرچقدر پرتش کنی، دوباره برمی گرده سمت خودت. می فهمی؟"

سرم را برگرداندم. دیگر وانمود کردن جواب نمی داد. تمام حواسم

۲۴ □ غصه می سوزد مرا باران بیار

درد می کرد. تمامش!

گوشی توی دستم لرزید و نگاه من به نام "لیلا" چسبید. این عشق سوخته تا سلول به سلولم را مثل خودش به خاکستر تبدیل نمی کرد، دست از سرم برنمی داشت.

- جانم لیلا؟

- سلام. چرا صدات گرفته؟!

مثل همیشه، نکته سنج و دقیق.

- خوبم. چیزی شده؟

- مطمئنی او کی هستی؟

- اوهوم. پشت فرمونم. نمی تونم زیاد صحبت کنم. چی شده؟

صدای خیابان حقیقت را برملا می کرد. نمی ترسیدم. حوصله ی حرف زدن نداشتم. اگر چیزی می فهمید، کلنگش را برمی داشت و به جان زندگی مدفون در زیر خاکم می رفت.

- لیلا نمی گی چی شده؟

- فردا هفت صبح جلوی در خونه تم. برای برداشتن وسایلم باید

بریم دفتر.

لبم را به دندان گرفتم. اصلا یادم نبود.

- می دونم ذهن مشغولی داری. گفتم یادآوری کنم.

در منجلاب شرایط، لحظه به لحظه بیشتر غرق می شدم. ناامید دست به دروغ بردم.

- یادم بود. فقط من فردا ماشینم رو میارم که شبش بتونم راحت

برگردم خونه.

- نگران نباش. ماشین در اختیار، برامون گرفتن.

پاهایم قفل شد و چشمانم به مغازه ی روبه رو چسبید. بغض توی گلویم خزید و قلبم تند کوبید.

- تا چه ساعتی طول می کشه؟

- برنامه ی آخر شب دارن. تا دو یا سه حساب کن.

فصل اول □ ۲۵

یک مراسم طولانی دیگر. با روحیه‌ی خسته‌ام، بین مردمی شاد و پر انرژی، دوام می‌آوردم؟

- ممنونم که خبر دادی. فردا می‌بینمت.

بدون آن که نگاهم را از مغازه‌ی روبه‌رو بگیرم، گوشی را توی جیبم فرستادم. ویتترینش خوشمزه بود و خاطراتش تلخ و کشنده. بستنی‌ها چشمک می‌زدند. دل می‌بردند. پاهای بی‌معرفتم، بی‌اختیار از من، پیش رفتند. دستم، دست لعنتی‌ام چسبید به شیشه. صدای شاد خنده‌ها نبض گرفت توی سرم و آخ از آن روزها و شیطنت‌هایش.

- بفرمایین. چی میل دارین؟

سوال مرد تلنگری به ذهن خواب رفته‌ام زد. برگشتم به آن لحظه. نگاهم ولی از بستنی شکلاتی کنده نمی‌شد.

- بستنی می‌خوام.

لبخند روی لب مرد تلخ بود یا خاطراتی که از قفس ذهنم گریخته بودند؟ سفیهانه جلوی مغازه ایستاده بودم و به یاد آن روزها لبم آویزان می‌شد. نه! نه! مات و حیران ایستاده بودم و به یاد آن روزها نفس می‌کشیدم.

- بله. اجازه بدین من پیام پشت دخل تا سفارش تون...

مابین حرف‌هایش به بستنی‌ها خیره شدم. قدمت این مغازه به عمر آشنایی من و شهاب... آخ شهاب نه، شهاب‌الدین صدر بود! مردی از تبار یخ...

- نونی یا...

پنجه‌هایم را به دور گلوی متورم فشردم.

- نونی نه. دو اسکوپ شکلات تلخ. روشم... روشم سس شکلاتی

بریزین لطفا.

عناد بود که خش به صدایم می‌انداخت. نگاه مشکوک مرد و مرور آن خاطرات کشنده، مثل دینامیت از درون منفجرم کرد. هجوم این همه خاطرات به دور از انصاف بود.

- بفرمایین داخل.

نگاهم روی صندلی هایش چرخید. میز و صندلی هایش به سمتم یورش آوردند. نفس کم آوردم. نفسی که این سال ها قاچاقی در رفت و آمد بود.

دست به دست خاطراتم سپردم و با میل پیش رفتم. چشمم جز گذشته هیچ چیز نمی دید. میز کنار پنجره، قلبم را به درد آورد. دستم را روی سینه ام گذاشتم و نفس کشیدم. مردی قدبلند، پشت به من، با کت و شلواوری نوک مدادی، روی همان صندلی نشسته بود. دلم فرو ریخت.

با دقت به تبلت میان دستانش زل زده بود. خاطرات دستم را کشید. قدم هایم تند شد. بوی عطر مرد، سالن کوچک مغازه را پر کرده بود. ناشیانه خم شدم و به صورتش چشم دوختم. مرد از پشت عینکش نگاهم کرد، حیرت زده.

دستم رها شد. هیچ شباهتی به او نداشت. اوایی که با کت و شلوار تیره اش حسابی ابرو در هم کشیده بود. کمر خمیده ام را به سختی صاف کردم و اخم هایش را از ذهنم خط زدم.

- من... اشتباه گرفتم. ببخشید.

مرد با لبخند محتاطانه ای به سمت تبلتش برگشت. چهره ی خونسردش هم شباهتی به چهره ی ناراضی او نداشت. این مرد با رضایت اینجا بود و او با نارضایتی تمام! در یکی از شلوغ ترین خیابان های شهر و در مغازه ای سطح پایین، کنار من با حرص نشسته بود و من کیف می کردم. با صراحت شکایتی نکرد، اما با سکوت و گره کور میان ابروهایش، اعتراضش را بیان کرد.

مثل یک لشکر شکست خورده عقب کشیدم. اصلاً امکان نداشت که او دوباره به اینجا بیاید. آن شهاب الدین صدر خودرایی که به زمین و زمان فخر می فروخت کجا و این بستنی فروشی خلوت گوشه ی خیابان ولیعصر کجا؟

فصل اول □ ۲۷

دیوانه بودم. دیوانه‌ای که سخت بی‌تاب دیدن آن مرد بود. سرم را با حسرت تکان دادم. چه مرگم شده بود؟ دستم را به تنه‌ی چوبی صندلی گرفتم و با درد نشستم. گوشی لعنتی‌ام دوباره زنگ خورد. امروز از آن روزهای پر سروصدا بود. چقدر یاد من می‌افتادند! اسم بیتا روی گوشی مثل دهان کجی بود. هیچ وقت اهل کنکاش و پیگیری نبود. فکر می‌کرد زمان هر مشکلی را حل می‌کرد. برخلاف باورش مثل باروت آماده‌ی حریق بودم، حتی حالا بعد از راه رفتن و تنهایی.

- وقفه‌ی یه‌ساعته برای آروم‌شدن کافی نیست. باید بیشتر صبوری می‌کردی.

- کجایی باران؟

- هه! درست مئه مامان اهل حساب کشیدنی. با این تفاسیر که تو متوقع‌تری و در واقع شاگرد به شدت خوبی بودی.

- می‌شه به جای این بحثای فلسفی بگی کجایی؟

- یه گوشه‌ی این زمین خاکی. چه فرقی می‌کنه؟

پوف کلافه‌اش تاثیر تو تو حالم نداشت.

- چرا ماشینت رو نبردی؟!

- خرید داشتم. با ماشین نمی‌تونستم برم.

- باران، از من... از من ناراحتی؟

سوالش مثل خار غلتید و سینه‌ام را زخم زد. "چو دانی و پرسى،
سوالت خطاست."

- فقط به تو می‌گم چون حس می‌کنم دونستن حقته. من... به

جون خودت، خیلی سعی کردم که نشه. نشد. اصلا هر چی بیشتر تلاش می‌کردم، کمتر نتیجه می‌گرفتم.

از تاسف ملحفه‌پیچ تو کلامش، چشم‌هایم بسته شد.

- تو خودت این روزا رو گذروندی. حالا درسته فراموش‌شون

کردی، اما من حال اون روزات رو یادمه. می‌فهمی دیگه؟

۲۸ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

فراموشی! راست می‌گفت. من همه‌چیز را فراموش کرده بودم. حتی رنگ کراواتی که روز اول زده بود. آن طوسی‌تیره با توپ‌توپک‌های ریز، آن پیراهن سفید و کت‌وشلوار طوسی‌سیر که حسابی به پوست گندمی‌اش می‌آمد را پاک از یاد برده بودم. چقدر خوب من را می‌شناخت. همان‌طوری که من او را خوب درک می‌کردم. ژن عشق درون‌مان، ژن خوبی بود.

- می‌دونم با ازدواج ما گذشته برات تازه می‌شه. شاید، شاید اذیت بشی و حالت بد بشه! ولی می‌تونی قول ما دو نفر رو داشته باشی. ما نهایت تلاش‌مون رو می‌کنیم تا هیچ آسیبی به آرامشت نزیم. چقدر خوب! باید چیز دیگری هم می‌خواستیم؟ خواهر فهمیده و برادر همسر سابق فهمیده‌تر!

- من از شاهین قول گرفتم که...

چند نیروی جوان و شاد، پشت صندوق ایستاده بودند و با هم گپ می‌زدند. آن روزها که این‌قدر شیک‌وپیک نبود. خلاصه و جمع‌وجور با سه پرسنل. میز و صندلی‌شان ولی همان بود با دیزاینی سنتی. از آن‌هایی که پرت می‌کرد وسط سرمای زمستان و کرسی خانه‌ی مادر بزرگ. همانی که من وسط حرف‌هایم به شوخی گفتم و او در واقعیت رویایش را برایم ترسیم کرد.

- باران گوشت با منه؟

درد در هزارتوی تنم پیچید. آسیب نمی‌دیدم منی که فقط با یادآوری اسمش مردم و زنده شدم؟ اگر می‌دیدمش چه بلایی به سرم می‌آمد؟

- دارم گوش می‌دم.

انتظار این صدای توفان‌زده را نداشت؟ کشتی که خودش در هم شکست. چه از جان تکه‌هایم می‌خواست؟

- شما با توافق جدا نشدین باران؟ نمی‌فهمم این دلخوری یهو از کجا پیدا شد وقتی توی تمام این سال‌ها سکوت کردی؟ چرا وقتی

شاهین رو دیدی یادت افتاد که...

- بیتا کشش نده. تو تصمیمت رو گرفتی و نظر و عقیده‌ی دیگران برات مهم نیست، وگرنه به روبه‌رویی شاهین و من نمی‌رسید. به اتفاقی که برای من می‌افته و به بازخوردی که تصمیمت توی خانواده داره فکر نکن. فقط قبول کن که داری هنجارشکنی می‌کنی.

- چه هنجاری آخه قربونت برم؟! دلم گیره.

منم دلگیر بودم، اما دلگیری من کجا و دل گیر بیتا کجا؟!

- اون روزی که شهاب‌الدین اومد خواستگاریت، کی فکرش رو می‌کرد من و شاهین به اینجا برسیم؟ به قول تو، به این تابوشکنی و گرفتاری؟ این وسط یه ماجرای باعث جدایی شما شده و ما به احترام هر دو نفرتون شیش سال صبوری کردیم. توی هر روزش خودم رو گذاشتم جای تو و شهاب‌الدین و سکوت کردم. زجر کشیدم باران. ذره‌ذره مردم و زنده شدم. هزاربار شاهین رو پس‌زدم، ولی دست آخر باختم. می‌دوننی وقتی یه نفر رو بخوای و باورت بشه که با بودن و نبودنش بازنده‌ای یعنی چی؟ من همون آدمم. همون قدر داغون. چله‌ی تابستان بود و من یخ می‌زدم. سرمای کلامش از سرمای زمستان سوزان‌تر بود.

- مجازات نمی‌کنم، ولی... ازم نخواه ازت بگذرم.

- برای رسیدن به دلم، باید تاوان بدم باران؟ تاوان این خواستن، طرد شدنه؟ گذشتن از خواهرمه؟ ها؟

- قرار نیست طردت کنم. تاوان رسیدنت به شاهین، شکستن دل من بود.

با سکوتش دست یخ‌زده‌ام را روی میز مشت کردم. بستنی‌ام رسید. تیره و تلخ، درست مثل روزگارم. مرد با لبخند نگاهم کرد. دلم تند کوبید و زبانه زخم زد.

- زخمی که تو زدی ناسورم کرد. تو شکسته‌های بنده‌زده‌ی دلم رو دوباره شکستی.

۳۰ □ غصه می‌سوزد مرا باران بیار

لبخندش جمع شد و ابروهایش به هم بوسه زدند. گوش‌هایش را روی
میز انداختم. شقیقه‌هایم در حال انفجار بود. دست‌های یخ‌زده‌ام را دور
ظرف بستنی پیچاندم و سرما تا مغز استخوانم نفوذ کرد. جمله‌ی آخر
بیتا حناق شد و بیخ گل‌ویم را گرفت.
- باران لطفا! به‌خاطر من...

فصل دوم

- باران لطفا! به خاطر من...
- گوشی را بین شانه و صورتم نگه داشتم. صدایش توی سرم اکو شد. لعنتی حسابی اکولایزر سرخود بود و هیچ نیازی به تقویت صدا نداشت.
- خودت رو لوس نکن خرس گنده. دلم به هم خورد.
- مرگ من. از دلشوره دارم پس می افتم. می ری یا نه؟
- شوت رژگونه ام را به آرامی تکاندم و روی گونه ام کشیدم. سکوتم برای تمرکز روی آرایش بود، ولی کفر او را درمی آورد.
- بارون؟
- کوفت بارون! پسرهای بی تربیت. خجالت نمی کشی؟
- چته بابا؟! بارون، تگرگ و سیل همه ش بلاس آخه. یه واو و الف رو جابه جا کردم. این همه جار و جنجال داره؟
- حالا خوبه گوشتت زیر ساطور مننه هی مزه می ریزی.
- نه. تو قیافهت عنقه، دلت قد یه گنجشکه به خدا.
- خیلی بی شعوری!
- مقاومت و نخندیدنم در مقابل بابک بعید بود. خودش خوب می دانست.
- تو رو به هر چی می پرستی زود باش. دیر می شه به مولا.
- نیم نگاهی به ساعت روی میز انداختم.
- بمیری از مصیبتات راحت بشم. می رم دیگه.
- عزوجزم واسه اینه که می دونم چه لاک پستی هستی.
- ناآرومی، می خوای نرم؟ ها؟

۳۲ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

- شکر خوردم. خوبه؟

انگشتم را زیر چتری‌هایم کشیدم. تارهای سبز و براقش روی ابروهایم ریخت و سرکیفم آورد، هرچند مامان حسابی مستفیضم کرد.

- بکن شر رو برم آماده بشم بابک.

- جبران کنم واسه‌ت رعدوبرق جونم.

- بی‌شعور. بی‌تربیت. تو دردرس درست نکن. جبران پیشکشت.

- به جان خودت که نه، به جان عزیز و بی‌همتای خودم قسم، به‌محض این‌که گچ پاهام رو باز کنم، یه‌شام خفن توی یکی از بهترین و لوکس‌ترین رستورانای تهران مهمونت می‌کنم.

- نکبت همه‌ش سه‌روزه پات توی گچه. وعده‌ی سر خرمن می‌دی؟

- تا ابد که قرار نیست بمونه. چشم به‌هم بزنی این مدت می‌گذره.

- ببین از الان داری دبه می‌کنی. کلکسیون مال منه.

- ا! من فکر کردم یادت رفته.

- یادم بره؟ این همه خرده فرمایشت رو به جون خریدم برای اون کلکسیون لعنتی.

- من رو بگو فکر کردم واسه خاطر منه که قبول کردی! نگو شوخیم رو روی هوا زدی!

- نه پس! عاشق چشم و ابرو و اون کله‌ی کچل‌تم!

قهقهه‌ی خنده‌اش لبخند را روی لبم نشانده.

- نشنیدی می‌گن کچلا پول دارن؟

- ولله از اون ضرب‌المثل فقط کله‌ی طاسش به تو رسیده.

- یه‌روز پولدار می‌شم. غمت نباشه آسمون قرمبه.

- تو درست نمی‌شی، نه؟

- فدات بشم. بدو برو وقتت رو نمی‌گیرم.

- چه عجب!
- می گم سوالا رو برداشتی؟
- چشم‌هایم گرد شد. وا نمی داد.
- می‌خوای خودت برو، این قدرم به من بیچاره پیله نکن؟
- فکر می‌کنی راحت‌م الان؟ دِ آخه ضعیفه، اگه پاهام علیل نشده بود خودم رو تا این حد پیش‌ت خار و خفیف می‌کردم؟
- الانم دیر نشده‌ها.
- ای بمیری داغت به دلم بمونه بارون. اگه این پروژهی لعنتی اون قدر برام مهم نبود که عطای کشیدن منت تو رو به لقاش می‌بخشیدم.
- بسه بابک. مغزم رو خوردی. برم، الان آژانس می‌رسه.
- برو درد و بلات بخوره توی سر اون بیتای چشم‌سفید.
- دور از جونش. کاری نداری؟
- باران مرگ من گند نزنیا! دارم از دلهره پس می‌افتم. اومدی بیرون، جلدی زنگ بزن ببینم چه کردی.
- خب حالا! هیچ کس ندونه فکر می‌کنه طرف رییس‌جمهوره.
- یه کارآفرین که این همه دک و پز نداره.
- هه، برو ببینش بعد بیا در این مورد گپ می‌زنیم تگرگ‌خانوم.
- عزت زیاده.
- سکوت پشت خط، خبر از قطع کردنش داشت. سرم را بلند کردم و گوش‌ی از روی شانهام سرخورد به سمت گردنم. خم شدم و گوش‌ی روی سینه‌ام افتاد. با حرکتی سریع تنم را به جلو هل دادم و با ضربه‌ای به زیرش، گوش‌ی روی میز افتاد. دستم را هیجان‌زده بالا بردم و توی هوا داد کشیدم:
- یس!
- توی دروازه. گل برای ایران.
- از توی آینه نگاهش کردم و هر دو خندیدیم.

۳۴ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

- دیدی؟ جای بابک خالی ببینه چه مهارتی پیدا کردم.
با خنده و دست به سینه، به چهارچوب در تکیه داد. چند پاف از
عطرم را روی مانتو و مچ دستم پاشیدم. بابک حسابی به تیپ تاکید
کرده بود.

- بچه پررو همچین باد به غبغبش می‌ندازه و می‌گه تو رو چه به
فوتبال که هیچ کس ندونه فکر می‌کنه خودش رونالدو بوده!
- انصافا به نسبت دفعه‌ی پیش که گلدون مامان رو شکستی،
پیشرفت کردیا.

ابرویی بالا انداختم و شال طوسی‌ام را روی موهایم کشیدم.
- پس تو شاهد. بهش می‌گیم تا دیگه قیافه نگیره واسه‌م.
- آره خب، سوژه‌ی جدید می‌دیم دستش برای کشف القابی
مناسب خل و چل بازیات.

- چرا که نه؟ کلا اکتشافات، درخور و شایسته‌ی کارای بابکه.
صدای خنده‌اش که بلند شد، به ساعت نگاه کردم. هنوز وقت
داشتم.

- رفیق بچگیات، امروز به چی مفتخرت کرد؟
- دیوونه‌س دیگه. کل وقتش رو توی گوگل دنبال مترادف اسم
منه.

- این اگه نبوغش رو جای دیگه به کار می‌بست، الان یه کاره‌ای
توی این مملکت بود به خدا.

در حال بستن دکمه‌های مانتوی سبزم گفتم:
- بابک تمام هنرش خلاصه شده توی دق دادن خاله. اون وسط
چهارتا آذرخش و آسمون قرنبه هم بار من می‌کنه به اسم مزه.
- این یکی خوب بهت میادا، بس که سروصدا داری.
قدمی به سمتش برداشتم و او با خنده عقب کشید.
- اگه من رعدوبرقم، اونم طوفانه.
- چرا؟

فصل دوم □ ۲۵

- چون فقط بعد رفتنش که می‌فهمی چقدر خرابکاری کرده.
با خنده سرتاپایم را برانداز کرد.
- می‌گم یه امروز تیپ هنری نمی‌زدی نمی‌شد؟ اون دستبندای
عجیب و غریب و این مانتو و شال!...
- بد شدم؟
- نه زیاد. فقط یه کم شبیه ملیجک درباری.
وا رفته نگاهش کردم. بدون هیچ انعطافی اضافه کرد.
- تیپ هنری زدی برای یه مصاحبه‌ی حرفه‌ای؟ پرفکت!
- کم ادای مامان رو دربیار. مگه دارم می‌رم خواستگاریش که
این قدر سخت می‌گیری؟
- همین بی‌خیالی و حرص دادنای تو باعث کچلی رفیق شفقت
شد. باخبری؟
به سمتش که خیز برداشتم، پا به فرار گذاشت و از توی راهرو
فریاد کشید:
- کم جون به لب بابک کن. زود باش.
دستی به دستبندهای رنگی دور مچم کشیدم. عذاب وجدان
لحظه‌ای به سراغم آمد.
- باران بدو، آژانس رسید.
صدای بلند مامان ولوله‌ی درونم را بیشتر کرد. سوال‌ها را توی
کیفم چپاندم و از اتاق بیرون زدم.
صدای تلویزیون مثل همیشه بی‌اندازه بلند بود، ولی اثری از
تماشاچی‌اش نبود. عینک و بند و بساط بافتنی‌اش، روی میز چشمک
می‌زد. پرده را کنار کشیدم، اما از پشت پنجره با شاخ و برگ درختانی
که حسابی قد کشیده بودند، چیزی پیدا نبود.
کنترل را از روی مبل برداشتم و صدای تلویزیون را کم کردم.
حتما باید از توی حیاط هم صدایش را می‌شنید؟!
در راهرو را که باز کردم، کلی انرژی مثبت به سمتم پرواز کرد،

۳۶ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

هوای تازه و بوی خاک باران‌خورده‌ی باغچه! با چشم دنبال
کتانی‌هایم گشتم. یک‌لنگه‌اش بالا و آن یکی پایین پله‌ها افتاده بود.
لی‌لی‌کنان از پله‌ها پایین رفتم. مامان سر از بین در تو آورد و
چشم‌غره‌ی وحشتناکی رفت. همان‌جا روی پله‌ها ایستادم، ولی
چشم‌غره خودش را راضی نکرد.

- نکن بچه! می‌افتی پات می‌شکنه. همون حسرت و غصه‌ی
بابک واسه همه‌مون بسه. تو اضافه‌ش نکن.

- اون که واسه لی‌لی‌کردن نیفتاد مامان! پرش از بلندی و فرار
برای نجات جونش این بلا رو سرش آورد.

چشم‌غره‌ی دومش کاری‌تر بود. بی‌خیال کثیفی احتمالی
جوراب‌هایم شدم و دو پله‌ی باقی مانده را روی دوپا و به قول مامان
مثل آدم پایین آمدم.

- آتیش به جون گرفته، شده بلای جون خواهر بدبخت من.
چندوقت دیگه که دانشجوی ستاره‌دار شد حالیش می‌شه توی این
شلوغیا نباید بره بیرون و کاسه‌ی داغ‌تر از آتش بشه.

بابک حسابی کفر همه را درآورده بود. جایی هم برای دفاع
نگذاشته بود. کتان‌ام را آرام پوشیدم و به مامان که صورتش از
عصبانیت سرخ بود، نگاه کردم.

- ان‌شالله چیزی نمی‌شه.

- با ان‌شالله ماشالله این‌قدری شدین که این‌قدر سر به هوايید
شماها؟

اوه‌اوه! آتش حسابی تند بود! صدای جیغ‌جیغوی بیتا از دست
تشرهای مامان نجاتم داد.

- حسابی خوش‌شانسی. اگه مامان کتونیت رو شوت نمی‌کرد، باید
تا پشت باغچه لی‌لی‌کنون می‌رفتی.

سرم را بلند کردم. تا کمر از پنجره‌ی اتاقش بیرون آمده بود.
شستم را با خنده بالا گرفتم.

- یک هیچ، به نفع من. خودت رو آماده‌ی تلافی کن.
- برو تو ذلیل‌مرده، الان می‌افتی پایین!
- با تشر مثلاً دلسوزانه‌ی مامان، سرش را داخل برد، ولی دست از جواب‌دادن نکشید.
- یه چیز بگو بتونی از پشش برییای خانوم فراموش کار. از در که بزی بیرون، پاک یادت می‌ره انتقام چه معنی‌ای داره.
- لنگه‌ی دمپایی مامان که شوت شد سمت پنجره، بیتا با جیغ پرید توی اتاق و پنجره را بست. با نزدیک شدن مامان، خنده‌ام را جمع کردم. اوضاع قمر در عقرب بود!
- درد نگیرین که شدین بلای جون من. دلم خوش بود پسردار نشدم. نمی‌دونستم شما دوتا از صدتا پسر بدترید!
- هنوز فریادهایش به سمت پنجره‌ی بسته بود. نگاهش که به من افتاد، چشمانش گرد شد و محکم روی گونه‌اش کوبید. سیخ ایستادم و اشهدم را خواندم.
- خاک بر سرم! چه بلایی سر موهات آوردی ذلیل‌مرده؟!
- گوشه‌ی لبم را گاز گرفتم. دوباره شروع شد. رنگ تازه و مصیبت تازه.
- این چه رنگیه گذاشتی روی موهات باران؟! من از دست تو چه گلی به سرم بگیرم آخه؟!
- ای بابا! مامان تو رو خدا دوباره شروع نکن. آخه چرا هی چندوقت یه بار گیر می‌دی به کارای من و خودت رو آزار می‌دی؟
- دستش که به سمت موهایم آمد، با اخم خودم را عقب کشیدم.
- وقتی می‌دونی سلیقه‌مون متفاوت، چرا هر سری روترش می‌کنی؟
- دِ آخه سبز؟! وای که از دست تو و این کارات، آخرم من سخته می‌کنم.
- اولاً که خدا نکنه. دوماً خب قشنگه، دلم خواست. نگاه کن. لیلاً

۳۸ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

با اون همه بچه‌مثبت بودنش، کلی ازش استقبال کرد.

- بی‌خود. خیلی خوشش اومده، روی موهای خودش بذاره. نه این‌که تو رو کنه ملعبه‌ی دستش.

- مامان چی می‌گی؟ اون بیچاره چی کار به من داره؟ والله، به خدا، جز شما هیچ‌کس این‌قدر به من توجه نمی‌کنه. اینم که رفته زیر شال...

- پس برای قایم‌کردنش زیر شال این رنگی گذاشتی؟

شالم را با خشم پایین کشیدم.

- بین مامان. فقط همین جلو رو گذاشتم. اونم موقت. با چندبار شستن، می‌ره.

- آهان. برای دق‌دادن من این رو گذاشتی؟

- خیر. برای لذت بردن خودم. الانم اگه تخلیه‌شدی، برم که آژانس خیلی وقته منتظره.

- من دیگه از دست شماها بریدم. کم از دست اون بیتای زبون‌فهم می‌کشم؟ تو هم روزبه‌روز آستین‌سرخودتر می‌شی.

بیتا، معترض صدایش را بلند کرد.

- وای! مامان!... به من چه؟!

- تو ساکت شو، برو تو ریخت رو نبینم. بین چه زیر ابرویی برداشته بی‌حیا!

اگر می‌ایستادم باید تا فردا اره می‌دادم و تیشه می‌گرفتم. از کنارش آرام رد شدم. بیتا از همان‌جا دوباره فریاد کشید:

- زود برمی‌گردی؟

هنوز دهانم را برای جواب‌دادن باز نکرده بودم که مامان دستش را به سمت او بلند کرد و خشمگین ادامه داد:

- چیه؟ برنامه‌ی خاصی داری؟

عصبانیت‌های مامان عوض کم‌رنگ شدن، لحظه‌به‌لحظه بیشتر شعله می‌کشید.

فصل دوم □ ۳۹

- می‌خوام برم آتلیه چندتا عکس بگیرم، البته اگه از نظر شما موردی نداره مامان خانوم.

- بی‌خود. لازم نکرده. این بره و برگرده، من باهاش کار دارم. با مظلومیت نگاهش کردم و او خشمگین‌تر از قبل ادامه داد:
- باید بسپارم تون دست باباتون. هرچند اگه اون ابهت پدرانه داشت که شماها این قدر آتیش به جون من نمی‌نداختین.

با دلسوزی نگاهش کردم. با این همه جوش، خودش را از بین می‌برد. صورتش سرخ‌سرخ بود. چتری‌هایم را به عقب فرستادم و شالم را روی موهایم کشیدم. با چشمانی تنگ‌شده نگاهم کرد. به سمتش رفتم. فهمید نیت بوسیدنش را دارم. خودش را عقب کشید.
- برو کنار. نمی‌خوام.

بی‌توجه به مقاومتش، بوسیدمش و بوی خوش کرم نی‌وآ توی بینی‌ام پیچید.

- می‌گم مامان خانوم، آمار این راننده آژانس رو گرفتی؟ اوکی بود؟
خنده‌ی منظوردارم را با اخم جواب داد.
- تیکه بنداز. مادر نیستی که بفهمی من توی چه تبوتابی برای شما دوتا دست‌وپا می‌زنم.

- قربون مامان همیشه نگرانم برم.
- لازم نکرده. مسئول آژانس حسابی پشت تلفن اطمینان داد و به شکایت باباتم اشاره کرد، خودمم رفتم چک کردم. به نظر آدم موجهی می‌اومد.

- دیرم شد. برم تا بابک از نگرانی سخته نکرده.
با بی‌میلی سرش را تکان داد. من فولاد آب‌داده، خوب می‌دانستم که حساسیت‌های مامان تمامی نداشت. همان‌طور که از نظر او، سرکشی‌های من تمامی نداشت.

- برو. مراقب خودت باش.

- بابک رو گذاشتی بلک‌لیست؟! داره من رو می‌گیره.

۴۰ □ غصه می‌سوزد مرا باران بیار

با خنده گوشی‌ام را توی هوا تکان دادم.
- گذاشتمش روی حالت پرواز. من رفتم، فعلا.
و به حالت دو، از حیاط بیرون زدم و "مراقب خودت باش" مامان
گوشت شد و به تنم چسبید.

از لحظه‌ای که روبه‌روی آن برج سیاه ایستادم، نفسم حبس شد.
ابهت آسمان خراش روبه‌روی‌ام نفس‌گیر بود. آن رنگ خوفناک و
متفاوت از دیگر ساختمان‌ها، اعتمادبه‌نفس را از من گرفت. شاید هم
تاخیر ده‌دقیقه‌ای‌ام، برخلاف تمام توصیه‌های بابک، نگرانم کرده بود.
نگاهم را با کنجکاوی توی سالن چرخاندم. دکوراسیون داخل هم
بی‌اندازه خنثی بود. اگر آن گلدان بزرگ با برگ‌های سبز پهنش نبود،
قطع به یقین فکر می‌کردم وارد فیلم‌های خاکستری شدم. سکوت
عجیبی در فضا حاکم بود که اصلا با روحیات من هم‌خوانی نداشت.
کاشی‌ها و سرامیک‌های روی دیوار فریبنده بود. طراحی‌اش به
شدت متفاوت و دلنشین به چشم می‌آمد. با آن که هیچ سررشته‌ای از
مد و طراحی نداشتیم و همیشه جیغ‌ترین رنگ‌ها را می‌پوشیدیم، اما
فضای آنجا حس غریبی به جانم بخشید. از نظرم صاحب آن
مجموعه آدم سرد و توداری به نظر می‌رسید.

چند دقیقه‌ای می‌شد که روی صندلی نشسته بودم. تمام زوایای
سالن را دید زدم و منتظر امدادغیبی به منشی بی‌تفاوت روبه‌روی‌ام
خیره شدم. او هم بی‌توجه به من و عدم آرام‌وقرارم، تندتند تایپ
می‌کرد. آن قدر عمیق مشغول کارش بود که کوچک‌ترین نگاهی به
سمتم نمی‌انداخت. فضای ساکت سالن جرات اعتراض به من
نمی‌داد. لعنتی این ساختمان همه‌چیزش عجیب بود، حتی صدای
تایپ کردن او هم نمی‌آمد! انگار کیبوردش صدا خفه‌کن داشت!

سرم را پایین انداختم. کاتالوگ‌های روی میز هم نتوانست حواسم
را پرت کند. طی یک حرکت انتحاری، از جایم بلند شدم. سرش به

فصل دوم □ ۴۱

سرعت به سمتم چرخید. ترسیده و ایستادم. صدای حرکت مانع از کار کردنش شد؟ لبخند زدم و او با آن چشمان درشت و تیزبینش، بدون جوابی، سرش را به زیر انداخت و تایپش را از سر گرفت. با قدم‌هایی بلند، بالای سرش ایستادم. رفتار خشکش قدرت حرف زدن را از من گرفته بود. محترمانه پرسید:

– مسئله‌ای پیش آمده؟

– مسئله که نه، فقط من نیم‌ساعته اینجا منتظرم. هیچ راهی نداره که تاخیر من رو ببخشید؟

برخلاف لحن مظلومانه‌ی من، او خیلی سرسخت و محکم گفت:
– بابت انتظارتون متاسفم، اما در واقع مقصر خود شما هستید. با توجه به هماهنگی قبلی‌تون، شما باید راس ساعت ده اینجا می‌بودید. نه ساعت ده و ربع! جناب آقای صدر، پنج دقیقه هم به انتظار شما ایستادن، اما به محض این که تاخیرتون به درازا کشید، ایشون ترجیح دادن به باقی کاراشون برسن.

جمله‌اش را که با آن لبخند محترمانه تمام کرد، انگار یک سطل آب جوش روی سرم خالی کردند. من تقصیر کار نبودم. در واقع زیاد مقصر نبودم. آن ماشین لعنتی، بی‌خبر جلوی راه ما خاموش شد و دیگر روشن نشد.

نگاهش را که از روی صورتم برداشت، زبانم را روی لب‌هایم کشیدم. لب که باز کردم تلفنش زنگ خورد. هنوز اولین بوقش کامل نخورده بود که جواب داد، کاملاً محتاط و آرام.

دست‌هایم را روی هم کشیدم. باید کاری می‌کردم. اگر دست‌خالی برمی‌گشتم بابک ریزریم می‌کرد. باید از آن زبان چرب‌ونرم استفاده می‌کردم. نگاهی به اتیکت کوچک روی مقنعه‌اش انداختم. اسمش را واضح نوشته بودند.

تلفنش که قطع شد، عذرخواهی کرد. نزاکتش خجالت‌زده‌ام می‌کرد. لب‌ولوچه‌ام را آویزان کردم و مثل گربه‌ی شرک، زل زدم به

۴۲ □ غصه می سوزد مرا باران بیار

صورتش. لبخندش شکل تازه‌ای به خود گرفت. جان گرفتم. قدمی نزدیک شدم و خودم را لوس کردم.

- بین عزیزم، به جون مامانم من بی تقصیرم. البته درستش اینه که بی تقصیر بی تقصیر نیستم. من طبق برنامه ریزیم داشتم راه می افتادم، اما مامانم متوجه ی رنگ موهام شد و مته همیشه شروع کرد به اعتراض. آخه می دونی، زیاد موافق این کارای من نیست. خلاصه که به سختی تونستم آرومش کنم و از دستش فرار کنم. همین باعث شد با تاخیر از خونه بیام بیرون. توی راهم دایما از راننده ی آژانس می خواستم گاز بده. اون بنده ی خدا هم واقعا گاز می داد، اما از شانس بدی که آوردم سر همین خیابون یه ماشین بدون برنامه جلوی راهمون خاموش شد. راننده دستش روی بوق بود و آخرشم نزدیک بود گلاویز بشن با هم دیگه. آخه ماشینش خراب شده بود. خود بنده ی خدا که گناهی نداشت. منم برای این که کار بالا نگیره، از ماشین بیرون پریدم و تا اینجا دویدم. دیدی که با چه شکلی رسیدم. اصلا نفس برام نمونه بود. این شد که من با یه ربع تاخیر رسیدم، وگرنه من اصلا دوست نداشتم دیر بیام، چون بابک حسابی تاکید کرده بود.

خانم مشکات بهت زده و با دهانی باز نگاهم می کرد. پلک زدم و دهان بستم. بنده ی خدا دهان نیمه بازش را بست و من دوباره ادامه دادم:

- می دونم خیلی تند حرف زدم. ببخشید، خودم می دونم. من وقتی استرس دارم، این شکلی می شم. شبیه جودی ابوت. می شناسیش که؟ همون شخصیت معروف کارتونی. بابک همیشه بهم می گه وراجیام با اون مو نمی زنه. در واقع یه جورایی مغزم از کار می افته و فقط زبونمه که فعاله. الانم می شه خواهش کنم ازت برام پارتی بازی کنی و از ریست بخوای این یه بار رو ببخشه و خطای غیرقابل جبران من رو ندید بگیره؟

فصل دوم □ ۴۳

زیر بار حجم اطلاعاتی که بر سرش ریخته بودم، نفس نداشت، اما دلیلی برای کوتاه آمدن من نبود. نفسی تازه کردم و دستم را دو طرف میزش گرفتم و به سمتش خم شدم.

- ببین مشکات جونم، به خدا اگه من این مصاحبه رو از دست بدم، پسر خاله‌م پوستم رو می‌کنه و باهاش پالتو درست می‌کنه! آخه می‌دونی...

- یه لحظه لطفا!

- تو رو خدا. یه کاری برام بکن. به خدا قول می‌دم جبران کنم.

- اینجا چه خبره خانوم مشکات؟

تیره‌ی پشتم از شنیدن آن صدای جدی و غیرقابل انعطاف لرزید. سوالش بی‌اندازه عصبی و پرخاشگر بود. وحشت‌زده لبم را به دندان گرفتم و به چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی مشکات بی‌گناه خیره شدم. دست‌وپایم را گم کرده بودم. دختر بینوا به سرعت از جایش بلند شد. کمی عقب کشید تا کامل در تیررس نگاه مردی که نمی‌دیدم، قرار بگیرد.

- خسته نباشین جناب مهندس. ایشون خانومی هستن که ساعت ده قرار مصاحبه باهاشون داشتید.

- خانوم؟! بنده با هیچ خانومی قرار مصاحبه نداشتم.

نگاه مشکات به سمت من چرخید. از آن نگاه‌های معنی‌داری که می‌گفت "همون اراجیفی که برای من ردیف کردی رو برای اینم توضیح بده."

حس به شدت عجیبی داشتم. نمی‌توانستم برگردم. من را چه به این موقعیت‌های جدی؟ لعنت به تو بابک که من را توی این هچل انداختی. بالاخره بعد از دل‌زدن‌های زیاد و چشم و ابرو آمدن‌های مشکات بینوا، سر چرخاندم.

نگاهم که به چشمان منتظر و عصبی آقای مهندس افتاد، انگار از یک بلندی به پایین پرت شدم. چشم‌هایش... دو سگ وحشی، درون

۴۴ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

نگاهش خانه کرده بود. از آن‌هایی که به محض خیره شدن تکه پاره‌ات می‌کردند. بی‌تاب چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم. عطر خنک و تلخش ریه‌هایم را پر کرد. باورم نمی‌شد. این مرد... مردی که روبه‌روی‌ام ایستاده بود و دیوانگی‌هایم را رصد می‌کرد، کارآفرین برتر بود؟!

چشم‌هایم را آهسته باز کردم و سرتاپایش را برانداز کردم. کت و شلوار طوسی سیر به شدت خوش‌دوختش، با آن پیراهن سفید، حسابی عرض‌اندام می‌کرد. کراوات طوسی تیره‌اش با آن توپ‌توپک‌های ریز سفید، عجیب به قدوبالایش می‌آمد. اگر می‌شد حتما سوت بلندبالایی برایش می‌کشیدم، اما نمی‌شد. طبق عادت عجیبم، نگاهم به کفش‌هایش چسبید. کفش‌های چرم بی‌اندازه گران‌قیمتش، از شدت تمیزی می‌درخشید. هنوز قالب این مرد را توی ذهنم کامل آنالیز نکرده بودم که نوک کفشش را چندبار روی پارکت روشن زمین زد.

- با توجه به این که برخلاف شما، اصلاً تایم آزاد ندارم، مجبورم تماشا کردن تون رو همین‌جا قطع کنم و بپرسم شما کی هستید و توی شرکت من چی کار می‌کنید؟

لحن جسور و محکمش، از هیروت بیرونم کشید. آنالیزم کامل شد. رییس این شرکت برخلاف ظاهر دلپسندش حسابی گوشت‌تلخ و بداخلاق بود. نگذاشت دو دقیقه برای خودم قصه‌سرایی کنم. اصلاً هم با آن چشم‌های آبی و پوست گندمی‌اش از وسط قصه‌ها بیرون نیامده بود.

- سرکار خانوم، آقای مهندس با شما هستن.

هشدار زیرپوستی خانم‌مشکات، من را به خودم آورد. آن‌ها نمی‌دانستند من تا چهره‌ی شخصیت روبه‌روی‌ام را توی ذهنم تجزیه و تحلیل نمی‌کردم، قادر به هم‌کلامی با او نبودم. دست از تماشای پوزخند روی لب آقای مهندس کشیدم و خودم را معرفی

کردم.

- باران صداقت هستم جناب آقای صدر، مدیرعامل کارخانه‌ی کاشی "نوین لوکس"! درسته؟

ابروان پر و پهنش بیشتر از قبل در هم گره خورد. با نگاهی تند سرتاپایم را برانداز کرد و با بی‌ادبی مفرط، بی‌توجه به من، به سمت منشی جوانش برگشت.

- سرکار خانوم مشکات چه توضیحی برای حضور ایشون دارین؟ بی‌اهمیتی‌اش عصبی‌ام کرد. مشکات بیچاره از دست این مرد چه می‌کشید؟ قدمی به جلو برداشتم و زل زدم به چشمان سرد و قطبی‌اش. توجه‌اش که نصیب قدوقامت ریزه‌میزه‌ام شد، یخ کردم، ولی عقب نکشیدم.

- صبوری هم می‌تونه ویژگی خوبی باشه آقای صدر. مسلما شما یه‌شبه به این موقعیت نرسیدید. صبر زمینه‌ساز موفقیت‌تون بوده.

- منظورتون چیه؟

- واضحه. اگه تحمل می‌کردید و بین صحبت‌م خانوم مشکات رو مخاطب قرار نمی‌دادین، من داشتم کامل شرح‌وضعی می‌دادم خدمت‌تون.

چین ریزی کنار چشمانش افتاد، کاملاً نامحسوس. حالا وقتش بود.

- با توجه به این که برخلاف شما من به شدت آدم سخاوتمندی هستم، بی‌توجهی‌تون رو به حساب دلگیری‌تون برای تاخیرم می‌ذارم و خودم رو واضح‌تر معرفی می‌کنم.

قلبم تند می‌کوبید. او هم کاملاً خشمگین به صورتم زل زده بود و من مثل دیوانه‌ها حاضر جوابی می‌کردم. وای که اگر بابک می‌فهمید.

- من به جایگزینی از آقای بابک طاهریان، شخصی که با شما قرار ملاقات داشت، اینجا هستم.

با صدای آهسته‌ای پچ زدم:

۴۶ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

- فقط به دلیل اهمیت ویژه‌ی این ملاقات برای ایشون و اهمیت شخص شخیص ایشون برای من.
بدون ذره‌ای عقب‌نشینی و یا یک‌واکنش غیرعادی، سر تکان داد و بلندتر از حد معمول طعنه زد:
- صحیح. عدم حضورشون نشون‌دهنده‌ی میزان اهمیتی که براشون داشته.

لعتی وا نمی‌داد! با لبخند زمزمه کردم:
- هر معلولی، علتی داره. درست نمی‌گم؟
لحظه‌ای مکث کرد. درونم ولوله بود.
- زمانی که برای ایشون گذاشته بودم، با بی‌توجهی شما به بطالت گذشت.

- آقای صدر لطفا اجازه بدید.
خدا لعنتت کند بابک. این مردک گوشت‌تلخ زهرمار را از کجا پیدا کرده بودی؟

- من مسئولیت صفر تا صد این ماجرا رو به عهده می‌گیرم. قصور از من سر زده. من از شما خواهش می‌کنم یه مقدار منعطف‌تر برخورد کنید.

در کمال تعجب، چشمان مهربان و زبان چرب‌ونرمم هم ابروهای گره‌خورده‌ی او را از هم باز نمی‌کرد. سرم را با خواهش بیشتری خم و در دل هر چه بلد بودم نثار بابک کردم.
- محبت‌تون رو جبران می‌کنم.

پوزخند روی لبش حالم را بد کرد. پیش خودش در مورد چه فکر کرد؟ مثلاً من چه جبرانی برای او با این جبروت و ابهت می‌توانستم بکنم؟

- امیدوارم ارزشش رو داشته باشه.
گفت و بی‌توجه به من وا رفته، با قدم‌هایی بلند پیش افتاد. نفس حبس‌شده‌ام را رها کردم. باورم نمی‌شد. اگر می‌شد حتماً توی هوا

می‌پریدم و کلی جیغ و ویغ می‌کردم.

- زمان در حال گذره سرکار خانوم.

با آن نگاه سوزنی‌اش که به چشمانم خیره شد، برایش پا کوبیدم. احترام نظامی‌ام، خنده‌ی محوی روی لب‌هایش نشانده. سینه‌ای صاف کرد و پشت به من، به راه افتاد. سرم را به سمت خانم‌مشکات چرخاندم. حیرت‌زده نگاهم می‌کرد. چشمکی زدم و زیر لب گفتم:

- یه هفته این ریاست رو بدی دست من اخلاقی رو عوض می‌..

- دو دقیقه گذشت خانوم محترم.

حیف که گیر آن کلکسیون ارزشمند بابک بودم. چشم‌هایم از یادآوری آن غنیمتی که از این جنگ به دست می‌آوردم، درخشید.

- بهتره عجله کنی تا پشیمون نشده.

راست می‌گفت. تحمل این مردک عنق می‌ارزید به آن همه زیبایی. حسادت می‌توی این چند سال به جان خریده بودم، با گرفتن ارزشمندترین دارایی بابک، تلافی می‌شد، وگرنه عمرا اگر یک‌ثانیه این مرد با اخلاق نچسبش را تحمل می‌کردم. اصلا هم جلز و ولز بابک مهم نبود.

زیر نگاه ذره‌بینی‌اش، قدرت کنجکاوی نداشتم. روبه‌روی‌اش، با فاصله‌ی بسیار زیادی، روی صندلی نشستم. خودش هم در راس سالن، پشت میز مدیریتی‌اش، جلوس نمود. نگاهم با بی‌پروایی وحشیانه‌ای ژست‌های دخترکشش را توی هوا می‌بلعید. تفاوت فاحشی با من داشت. راحتی و سرخوشی من کجا و مقرراتی و عنق‌بودن او کجا!

کمرم را صاف کردم و به صورت بی‌تفاوتش خیره شدم. لعنتی جان می‌داد برای عکاسی! از آن مدل‌های حسابی پول‌ساز می‌شد، اما... اگر جای دیگر بود قطع به یقین پیشنهادش را به او می‌دادم. واقعا با آن قیافه‌ی عبوسی که برای خودش دست‌وپا کرده بود، می‌شد؟

۴۸ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

با سر انگشتانش چندبار روی میز مدیریتش کوبید. پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و از هیروت بیرون پریدم.

- شخصا برای قانع کردن هر فردی، تنها پنج دقیقه زمان نیاز دارم.

جفت ابروهایم بالا پرید. چقدر به خودش اطمینان داشت.

- امیدوارم بیست دقیقه زمان مناسبی باشه برای شما.

با غروری که درونم سرکشی می‌کرد، سینه‌ای صاف کردم.

- نگران نباشید. هر کسی راه و روش خودش رو داره.

دستان گره کرده‌اش را به سمتم باز کرد. انگار ساعت شنی‌اش را تنظیم کرد و زمان من شروع شد.

- کسی که با شما قرار ملاقات داشت، پسر خاله‌ی منه.

بابک طاهریان. متأسفانه دو روز پیش بر اثر یه حادثه هر دو پاشون

شکست. از این جهت که به جای ایشون، من خدمت‌تون رسیدم.

کاملاً خنثی نگاهم کرد، بی‌هیچ احساس تاسفی. نفوذ در جلد بی‌رحمش سخت بود.

- متأسفانه توی جنجال‌های اخیر که توی دانشگاه بر سر انتخابات

به پا شده، موقع فرار از یه بلندی پرت شده و بعدم هر دو پاش شکسته.

- و چون این قرار ملاقات رو به لطف و اعتبار استادش که از

دوستان ارزشمند منه داره، از شما تقاضا کرده بیاین. هوشش ستودنیه.

نفسم را بی‌دغدغه رها کردم. قانع شد؟! خودش را روی میز به

سمتم کشید. چشمان آبی‌اش مثل یک گرگ‌درنده به صورتم خیره شده بود.

- خانوم محترم، تا به حال در مورد زمان تحقیقی داشتید؟ چیزی

در مورد ارزشمند بودنش می‌دونید؟

نفس توی سینه‌ام حبس شد. مردک دیوانه با وقفه‌ی کوتاهی،

برنده‌تر از قبل پرسید:

فصل دوم □ ۴۹

- قواعد برنامه‌ریزی رو می‌شناسید؟ می‌دونید که ائتلاف زمان ضررهای هنگفتی به آدما می‌زنه؟
- چقدر بزرگش کرده بود! شانه‌ای بالا انداختم و مثل خودش بی تفاوت جواب دادم.
- توی این چند دقیقه در مورد من شناخت پیدا کردین و نظریه هم صادر کردین؟!
ابروهایش بیشتر در هم پیچید.
- ببینید آقا، شاید من مته شما آدم پرمشغله‌ای نباشم. شاید ظاهرم خلاف تمام باورهای شما باشه، اما باید بدونید که هر آدمی به اندازه‌ی خودش وقت براش مهمه.
- عقب کشید. گره ابروهایش باز شد.
- رفتار آدما کارنامه‌ی باورهاشونه. نیازی به کنکاش و تفتیش نیست.
- انگشت اشاره‌ام را توی هوا تکان دادم.
- همیشه و همه‌جا تبصره هست. یه سری اتفاق‌ها از پیش تعیین شده، که کنترلش از عهده‌ی آدما خارجه. مته ترافیک، خراب شدن ماشین...
- خب؟
- سیل، زلزله...
- خیلی سعی می‌کنی توضیحاتت روی من تاثیر داشته باشه، اما متأسفانه نمی‌تونم.
- وا رفتم، اما از رو نه!
- یه مقدار منصفانه‌تر بهش نگاه کنی می‌شه‌ها.
- از میزان خسارتی که با تاخیرت به من وارد کردی اطلاع داری؟
غضب توی نگاهش می‌جوشید. قلبم تند کوبید. حسابی خراب کرده بودم. بابک نفسم را می‌گرفت. بی فکر لب زدم:

۵۰ □ غصه می‌سوزد مرا باران بیار

- می‌تونم جبران کنم.

لبخند روی لبش به شدت کوتاه، ولی تاثیرگذار بود. وای که دلم از جذابیت لبخندش هُری فرو ریخت.

- صرفاً به خاطر احترامی که برای آقای دکتر علی‌پور قائلم فرصت اون دیدار رو به پسرخاله‌ی شما دادم و متأسفانه مجبور شدم به پیشنهاد همکاری رو به تعویق بندازم. گیج نگاهش کردم.

- این یعنی ریسک بررسی بیشتر شرایط و نبض بازار توسط رقبا. عضلات منقبضم را رها کردم. انگار فیلم ترسناک می‌دیدم. با پرویی لبخند زدم.

- الان نگرانی‌تون بابت چیه؟ این که شما رو انتخاب نکنن؟ فکر نمی‌کنم اون همه صفات مثبتی که از انصاف و مشتری‌مداری شما نقل فضای مجازی شده بی‌خود و بی‌جهت باشه. با یه سرچ کوتاه و خوندن دو سه تا مقاله از شما اینا رو فهمیدم.

چشمانش ریز شد. خودشیرین‌بازی را از سر گرفتم.

- وقتی من با تمام بی‌اطلاعیم به این موضوع رسیدم، طبیعتاً مشتری‌اتون خیلی بیشتر شما رو می‌شناسن. نه؟

- پس که این‌طور.

تمسخر توی صدایش را نادیده گرفتم و آن سرچ پنج‌دقیقه‌ای را رنگ‌ولعاب دادم.

- از نظر من آدمایی می‌تونن مظفر باشن که اول از همه انگیزه‌ی بالایی داشته باشن و خودشون رو باور. در مورد شما هم که رفتار و سیاست کاری‌تون زبانزد شده دیگه. نه؟

به جای نیش زهرآگین عقربش، چشمانش کار می‌کرد، جزیه‌جز اعضای صورتم را با دقت زیاد! چشمانش با آن رنگ بی‌اندازه آرامش‌بخش، بی‌روح بود. درست برخلاف چشمان سیاه و همیشه

درخشان من.

- خب از تواناییات برای جبران تاخیرتم بگو.
آن همه هندوانه زیر بغلش گذاشتم و انگار نه انگار! مردک مودی.
- یه تیزر تبلیغاتی فوق حرفه‌ای، با سلیقه‌ی خودتون، به عنوان حسن‌نیتتم.

نگاهش روی صورتم سنگینی می‌کرد. من با ساختن آن کلیپ فقط برای مدتی وقت آزادم را از دست می‌دادم، اما... آن کلکسیون لعنتی ارزش بیشتری داشت.

- پاداش کارمم انجام مصاحبه. چطوره؟
چشمکی هم زدم و منتظر واکنشش نشستم. بالاخره با مکث نگاهش را از صورتم برداشت. ساعتش را به سمت من چرخاند و گفت:

- امیدوارم دوازده دقیقه‌ی باقی‌مونده کفاف سوالات رو بده.
چشم‌هایم گرد شد. بی‌انصافی محض بود. با آن آرامش و چهره‌ی شیکش، کم‌کم عصبی‌ام می‌کرد.
- هنر من در زمینه‌ی ساخت تیزرهای تبلیغاتی، به اندازه‌ی وقت شما گران‌بهاس جناب.

- زمان به سرعت در گذره سرکار خانوم. استفاده کنید.
مردک مستبد زورگو. چشم‌غره‌ای برایش رفتم و سوالات کلیشه و مسخره‌ی بابک را به همراه گوشی از داخل کیفم بیرون کشیدم.
- می‌خوام صداتون رو ضبط کنم. بالاخره وقت کیمیاس و نباید با نوشتن جوابای شما هدرش بدم. درسته؟

سرش را کوتاه تکان داد. اگر دهان کجی می‌کردم زشت بود؟
- بیوگرافی تون؟

نگاهش را از لب‌هایم به سمت چشمانم کشید. کفری نق زدم:
- وقت‌کشی نکنین جناب صدر.

۵۲ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

انگشت اشاره و شستش را دور دهانش کشید. مثلاً خنده‌اش را پوشاند و من هم نفهمیدم!

- جالبه که صفات و ویژگی‌های کاری من نتیجه‌ی سرچ‌تون بوده، اما بیوگرافیم خیر.

چندبار پلک زدم. در نوع خودش دیوانه‌ای بی‌مثال بود.

- انتظار داشتم با سوالات متفاوت‌تری روبه‌رو بشم، نه این سوالات پیش پا افتاده‌ای که به‌خاطرش مجبور به جبران هم شدم.

کل عصبانیت‌م را با پوف کوتاهی بیرون فرستادم.

- تایید شما رو نیاز داشتم جناب آقای شهاب صدر.

انگشتش را روی تیغه‌ی بینی‌اش گذاشت. ابروهایش گره‌خور خورد. عصبی و بی‌حوصله گفت:

- اصلاح بفرمایین سرکار خانوم. شهاب‌الدین صدر هستم.

چهره‌ام مچاله شد. اوه! خودشیفته. چهره‌ی مبهم‌م را با تکان دستش تغییر داد.

- ادامه بدین لطفا.

- بیست‌وهشت ساله و البته مجرد هستید.

سکوت و انگشت خالی از حلقه‌اش حدسیات‌م را تایید کرد. هیچ توضیحی منوط بر متاهل یا مجرد بودنش در اینترنت نبود. خوشحال از کشف بزرگم، روخوانی‌ام را ادامه دادم:

- مدرک کارشناسی ارشدتون رو از دانشگاه تهران گرفتین. یکی از دانشجویهای نمونه‌ی دوره‌ی تحصیل‌تون بودین. رزومه‌ی کاری موفق‌ی دارین و چهارسال هست که کارخونه‌ی ورشکسته‌ی نوین رو با پشتکارتون نجاتش دادین و اسمش رو از نوین به "نوین لوکس" تغییر دادین. تقریباً توی این چهارسال یکی از موفق‌ترین کارخونه‌ها توی این صنف کاری، کارخونه‌ی شما بوده، درسته؟

شال عقب رفته‌ی روی موهایم را جلو کشیدم و سبز خوشرنگ موهایم را از چشمانش پوشاندم. با سرانگشتش روی میز ضرب

گرفت.

- سوال دیگه‌ای ندارین؟

مرده‌ی بی‌تفاوتی‌اش بودم. انگار تمام آن تعریف و تمجیدها برای عمه‌ی من بود! سینه‌ای صاف کردم و بی‌خیال تمام اطلاعات وسیعم از گوگل عزیز شدم و پاتکی به سوالات بابک زدم.

- چطور به این موقعیت رسیدین؟ چطور عنوان کارآفرین برتر نصیب شما شد؟

- جواب این سوال رو خودتون دادین.

با چشمانی ریز شده نگاهش کردم.

- انگیزه، پشتکار و مقدار کمی هم جسارت.

- حمایت مالی داشتن.

سوال نبود. جمله‌ی خبری‌ام را با «خیر» غلیظی ترکاند.

- خیر. تمام دارایی من اون زمان یه‌خونه و ماشین بود که با فروش شون تونستم بخش کوچیکی از مشکلات کارخونه رو حل و فصل کنم.

با حیرت نگاهش کردم. قدرت ریسک‌پذیری‌اش بالا بود یا اعتماد به نفسش؟

- چهار سال قبل مدیر خرید یکی از کارخونه‌های کاشی‌سازی کرج بودم. با دیدن آگهی حراج دستگاه‌های "نوین" به نیت کاهش هزینه‌های خرید، راهی کارخونه شدم.

مکشش حال عجیبی داشت. انگار خودش را دوباره توی همان کارخانه می‌دید. کارخانه‌ی ورشکسته‌ای که منجی آن شد. او نه تنها کارخانه را بلکه تمامی کارگران و کارمندان اخراجی را از افسردگی نجات داد.

- دیدن ابهت خاموش کارخونه، برام ثقیل بود. به جای تست کردن دستگاه‌ها، وسط حیاط ایستاده بودم و به سکوت سنگین فضا گوش می‌دادم. پس‌زمینه‌ی اون سکوت، سروصدای کار کارگرا و دستگاه‌ها

۵۴ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

توی ذهنم می‌چرخید. توی حال خودم غرق بودم که با صدای گریه‌ی یه‌مرد به خودم اومدم. زیر لب زمزمه می‌کرد. کنارم بود و نبود. بهش نزدیک‌تر شدم. صداش واضح‌تر شد. دائم می‌گفت. "باورم نمی‌شه این‌طوری آروم گرفته. دارم خواب می‌بینم. همه‌ش خوابه." دستم رو گذاشتم روی شونه‌ش. به خودش اومد. اشک‌هاش رو پاک کرد و پرسید "می‌شنوی؟" صدایی نمی‌اومد. هیچ صدایی. بدون این‌که منتظر جوابم باشه ادامه داد "پنجاه‌تا کارگر، هرکدوم‌شون خانواده داشتن. صبح‌به‌صبح با بسم‌الله و خنده می‌اومدن سر کار. شب‌به‌شب با خستگی، ولی پر از امید برمی‌گشتن سر خونه و زندگی‌شون. اما الان کجان؟ هرکدوم‌شون یه‌گوشه دارن می‌زنن توی سر خودشون. بدهی، اجاره و مریضی... مته من." یه‌حسی داشت از درون تحت فشارم می‌داشت. من باید کاری می‌کردم.

سکوتش زمان‌دار شد. بی‌اختیار ساعت‌م را نگاه کردم. از زمانی که با خساست تمام بخشید، پنج‌دقیقه بیشتر نمانده بود. بی‌توجه به حال و روزش شتاب‌زده پرسیدم:

- با توجه به سن کمی که داشتین، نترسیدین؟ نگران شکست خوردن تون نشدین؟

از آن خلسه بیرون آمد. دوباره صاف نشست و نگاه از بالا تا پایش را حواله‌ی قدوبالایم کرد.

- هرکس با اصولی که برای خودش ساخته زندگی می‌کنه. منم دو اصل مهم دارم. اولیش ایمانی هست که به خودم و شناخت افراد اطرافم دارم، دومی‌شم قدرت تحلیل موقعیت و نبض اقتصاده.

- خودشیفته بودنت اصل چنده؟

- چیزی گفتین؟

- نه... نه!

- در کنار اصول خودم، همت کارکنانی که با انگیزه به کارخونه برگشتن رو داشتم. با استفاده از وام و یاری خدا، تونستم کارخونه رو

- بهتر از قبل راه اندازی کنم.
- بی اختیار دست زیر چانه زده بودم و تماشایش می کردم. وقتی از خودش حرف می زد، قدرتمند نشان می داد. اعتماد به نفسش دلنشین بود.
- بسیار خب سرکار خانوم، زمانی که به شما اختصاص داده بودم، تموم شد.
- ماتم زده به مردک کم عقل روبه روی ام خیره شدم. هنوز بیشتر سوالات بابک را نپرسیده بودم.
- ولی آخه...
- بی اهمیت به لب ولوچه ی آویزانم، بلند شد و صندلی اش را سر جایش برگرداند.
- شماره ی تماس تون رو برای خانوم مشکات بذارین.
- اتمام حجتش جای چک و چانه نداشت. با قدم های بلند خودش را به من رساند. بی رمق کیفم را روی شانه ام انداختم. بوی عطرش زودتر از خودش به من رسید.
- آدرس محل کارتون فراموش نشه.
- برای چی؟!
- با این سن کم، فراموشی دارین؟
- تیز نگاهش کردم. تمسخرش را خلاصه کرد.
- برای جبران لطفم باید به محل کارتون پیام. درسته؟
- اگر کیفم را با تمام قوا توی سرش می کوبیدم و بعد فرار می کردم، زشت بود؟ شاید هم با لگد به ساق پایش می کوبیدم. ابرویش که بالا پرید، خوی وحشی ام را توی پستو فرستادم.
- به نظرتون می شه با این چندتا سوال کوتاه، پسر خاله ی من به هدفش برسه؟
- همیشه به همین سرعت تغییر عقیده می دین؟
- همیشه عادت دارین سوالاتون رو با طعنه و متلک پیرسین؟

۵۶ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

مکث کوتاهی کرد و با لحنی ملایم‌تر گفت:

- بیست دقیقه زمان مناسبی برای اتمام کارتون نبود؟
مردک یُیس. بند کیفم را کشیدم و محکم‌تر از خودش گفتم:
- البته دلیل اثبات حضورم، نه برای انجام مصاحبه‌ای که قولش
رو دادم.

بی‌حوصله دو طرف کتش را به هم نزدیک کرد.
- در هر حال دیگه برای من مقدور نیست که بیش از این کارام رو
به تعویق بندازم. زمان طلّاس. متوجه‌یین که؟
کفرم را حسابی درآورده بود. مردک خود برترین لعنتی. در حین
چپاندن کاغذها توی کیفم، با سردترین لحنی که از خودم سراغ
داشتم، گفتم:

- بسیار خب. ممنونم که وقت‌تون رو در اختیارم گذاشتین.
- من عادت ندارم بی‌جهت در حق کسی لطف کنم.
قلبم ایستاد. جمله‌اش رعشه به تنم انداخت.
- صحبت از جبران بود. درسته؟
چشمانش با دقت تمام روی اعضای صورتم می‌چرخید. سرم را به
تایید حرفش تکان دادم.
- حق با شماس.
نگاهش که از صورتم کنده شد، نفس راحتی کشیدم. چشمانش...
چشمان غیرقابل نفوذش، بی‌اندازه نفس‌گیر بود.
- روز خوش سرکار خانوم.
- خدانگهدار...

و با نهایت سرعتی که از خودم سراغ داشتم، دویدم. باید از آنجا
دور می‌شدم. می‌رفتم و حسابی سر بابک داد و بی‌داد می‌کردم.

فصل سوم

زنگ سمج تلفن، خیال قطع شدن نداشت. چشم‌بند را به آرامی پایین کشیدم و دستم تیر کشید. لایه‌ی باریک نور خورشید که از میان پرده به صورتم تابید، کف‌ری سر برگرداندم. بالش را روی سرم گذاشتم و با صدای بلند غر زدم:

- لعنتی قطع شو دیگه.

اما صدای تمام‌نشدن‌اش دوباره و هزارباره توی سرم کوبید. ساعت چهار صبح رسیدم. خسته بودم. یادم رفت تلفن را از پریز بکشم. تنم را از روی تخت به آرامی کندم. انگار جان می‌کندم. نشستم و خمیازه کشیدم. خوابم می‌آمد. دلم یک خواب آرام و بدون فکروخیال می‌خواست، همانی که سال‌ها بود از من فرار می‌کرد. فاصله‌ام تا تلفن کش می‌آمد، مثل جاده‌ی رسیدن! جاده‌ای که هیچ‌وقت تمام نمی‌شد. پایم به چیزی گیر کرد و سکندری خوردم.

- لعنتی!

شال و مانتویی که مثل شلخته‌ها روی زمین ره‌ایش کرده بودم، طناب دار پاهایم شد. گوشی خاموشم را به عقب هُل دادم و تلفن را برداشتم. از دیدن شماره‌ی خانه، شقیقه‌های پرنیضم تندتر کوبید. سر صبحی چه خبر بود؟!

- بله؟

- باران چرا اون گوشی وامونده‌ت خاموشه؟!

صدای گرفته و البته بی‌اندازه معترض مامان، مثل پتک توی سرم خورد. تن لهیده‌ام را روی صندلی میز آرایشم انداختم و نق زدم:

- مامان بعد از این همه سال تازه می‌پرسی چرا؟ خاموش بودن

۵۸ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

گوشیم برات معنی نداره واقعا؟

- کارای عجیب‌غریب تو مگه معنی و منطقم داره؟

شمشیرش را از رو بسته بود. سر انگشتانم را روی شقیقه‌ام فشردم

و با صدای ملایم‌تری توضیح دادم:

- فیلم‌برداری دیشب تا دم‌دمای صبح طول کشید. برای خوابیدن،

گوشیم رو خاموش کرده بودم مامان جان. اینم دلیل منطقی.

- منطقت به درد خودت می‌خوره، نه من مادر! وقتی ازت بی‌خبرم

و نمی‌دونم کجایی، دلم آروم نداره. این عادت مسخره‌ی

خاموش کردن گوشی رو از سرت بنداز.

- باز شروع شد!

- خجالت نکش. بگو دیگه. بگو از دست گلایه‌های من پاشدی

رفتی خونه‌مجردی گرفتی و شدی آینه‌ی دقم.

زمزمه‌ام به گوشش رسید که گلایه‌اش به آسمان رفت. صدای

گرفته و لحن رنجیده‌اش خواب را از سرم پراند.

- الهی خدا من رو بکشه که همه‌تون راحت بشید.

- دور از جونت. چی شده سر صبحی این قدر ناراحتی حالا؟

- روز و شب دارم من از دست شماها آخه؟

لحن شاکی‌اش پس‌بودن هوا را نشان می‌داد. باز چه کرده بودم که

حال‌وهوایش ابری بود؟

- می‌شه بگی چه خطایی ازم سر زده که اوقات رو تلخ کرده مادر

من؟

نفس‌بریده و تکه‌تکه نالید:

- من چه گناهی کرده بودم که خدا شما دوتا رو گذاشت توی

دامنم؟ به کی باید شکایتم رو ببرم؟ از دیشب تا الان چشم روی هم

نداشتم. دارم سکنه می‌کنم.

- مامان جان کی دوباره حرف از زندگی من زده که شما افتادی به

ناله و نفرین و زندگی مجردی و کارم رو داری بهانه می‌کنی؟

- چی می گی تو برای خودت؟! مردم این قدر بی کارن که بیان در مورد دخترای خل و مجنون من صحبت کنن؟
- خيله خب! بيتا کارى کرده؟
- آخ جز جیگر بزنه اون بیتا...
اگر از خودم هم ناراضی نبود! بیتا بهانه به دستش می داد و من می شدم سیبل گلایه هایش. صدای بلندش سردردم را تشدید می کرد. بی اختیار نالیدم:
- مامان... خواهش می کنم یه کم آروم تر صحبت کن. سرم داره می ترکه.
- من دارم می گم از دیشب پلک رو هم نذاشتم و دارم از دست شما دوتا گیس بریده سخته می کنم، اون وقت تو داری می گی خسته ای و سرت درد می کنه؟!
از شدت عصبانیت رو به انفجار بود. اگر سکوت نمی کردم بدتر می شد.
- نمی گم خسته ام که قربونت برم. فقط می گم یه کم آروم تر حرف بزن. به خاطر کم خوابی سرم داره منفجر می شه به خدا.
گریه اش گوشت تنم را آب کرد.
- دِ آخه چی شده قربونت برم من؟
بغضش که ترکید، وحشت زده از جا بلند شدم و شروع به راه رفتن در طول و عرض اتاق کردم. استرس به تمام وجودم زد. موضوع یک دعوای ساده با بیتا یا دل خوری از من نبود.
- چی می خواستی بشه آخه؟ این آتیش به جون گرفته، دیشب زل زده توی چشمای من، می گه آخر هفته خانوادگی شاهین برای خواستگاری می خوان بیان. می گم شاهین کیه؟ برگشته می گه...
پاهایم قفل شد و جان از تنم بیرون رفت.
- باران... تو خبر داشتی مامان؟ آره؟ با بی شرمی توی چشم نگاه کرد و گفت تو می دونی!

۶۰ □ غصه می‌سوزد مرا باران بیار

آه پر حسرتی کشیدم. آن اتفاقات خواب نبود. هر چه دست‌وپا می‌زدم، بیشتر از قبل توی آن منجلاب خفقان فرو می‌رفتم. ناله‌ی دلسوزانه و دردمند مامان به گوشم رسید.

- باران؟! ... با توام... چرا جواب نمی‌دی؟!

- می‌دونستم.

سکوت کرد و من با دندان به جان لب‌هایم افتادم. انصاف نبود آن همه درد. به خداوندی خدا آن همه سختی روا نبود.

- پاشو بیا اینجا.

گفت و گوشی را قطع کرد. دست‌های لرزانم را بالا آوردم و گوشی را پرت کردم.

گذشته... گذشته‌ی لعنتی و نفرین‌شده‌ی من زنده شده بود. دست‌وپا درآورده بود. راه می‌رفت و با دست‌هایش بالا به سرم می‌کوبید. تمام آن چیزهایی که خیال می‌کردم فراموش کردم، یادم بود. واو به واو حرف‌ها و ثانیه به ثانیه‌ی اتفاق‌ها... غمی که هیچ‌وقت از دل‌وجانم پاک نشد و سوالی که هیچ‌وقت جوابی برایش پیدا نکردم.

زیر چشم‌هایم سیاهی حلقه زده بود. موهای گره‌خورده‌ام را بالای سرم جمع کردم و به سمت سرویس رفتم. شاید یک دوش آب‌گرم، روح خسته‌ام را در حد بیدار ماندن سر حال می‌آورد.

فنجان قهوه‌ی تلخم را بین دست‌هایم گرفتم و از پشت پنجره به کوچه‌ی همیشه خلوت خیره شدم. فکرم حوالی خانه‌ی مامان و بابا پرسه می‌زد و نگاهم اسیر زنی شده بود که با کسالت خاصی تا کمر توی سطل زباله خم بود. زنگ موبایلم حواسم را به خانه‌ی کوچک و جمع‌وجورم برگرداند. خانه‌ی اجاره‌ای که فقط یک‌سوییت چهل‌متری بود. پوزخند دردناکی روی لبم نشست. آن قصر باشکوه کجا و این دخمه‌ی کوچک کجا؟ آخ شهاب... آخ از دردی که داشت مثل موریانه درونم را می‌جوید.

فصل سوم □ ۶۱

اسم "زهرا" تعجبم را هزاربرابر کرد. امروز از آن روزها بود! از آن روزهایی که از وسط گذشته بیرون کشیده شده بود. دلم به شور افتاد. هیچ توی طول روز با هم حرف نمی‌زدیم. نه وقتی که او سر کار بود.

- زهرا؟

- باران!

صدایش ته درماندگی بود.

- چی شده؟

- شاهین داره چی کار می‌کنه؟ چه ربطی به تو پیدا کرده این پسر؟

بی سلام و احوال‌پرسی سر اصل مطلب رفت. سوالش دلم را مثل برگ‌های پاییزی از سر درخت تکاند و زمین ریخت. خبر خیلی زود به گوشش رسیده بود! خیلی زود! پلک چپم پرید.

- یه حالیه. تا حالا ندیده بودم. شاکی و اوقات تلخ. انگار آتیش به جونش افتاده. در اتاق رو بستن، ولی از صدای عربده‌هاش تموم تنم داره می‌لرزه. یه خط در میونم اسم تو میاد وسط حرفاشون! دارم سخته می‌کنم.

- منم.

- حرف بزن باران! چی کار کردید شما دوتا؟

- از چیزی که می‌ترسیدم سرم اومد.

- منظورت چیه؟

- کی فکرش رو می‌کرد بعد از شیش سال قرار باشه سرنوشت من و اون رو دوباره بذاره سر راه هم؟

- چطوری؟!

- شاهین می‌خواد بیاد خواستگاری.

- چرا چرند می‌گی؟! خواستگاری تو؟! شوخی شم قباحت داره به خدا!!

تمام وجودم دچار لقوه شد. چه خیال زشت و کثیفی! جان‌کندم تا

۶۲ □ غصه می سوزد مرا باران بیار

لب زدم:

- بیتا.

- بیتا؟! آبجیت؟! چرا تلگرافی حرف می زنی تو؟

پاورچین پاورچین به سمت تنها اتاق خانه ام به راه افتادم. نه از ترس بیدار شدن چرت خانه، از بی جانی مطلق که توی وجودم پخش شده بود. صدای پیچ پچش توی گوشم مثل هوهوی باد می پیچید.

- وقتی شاهین زنگ زد که برای داداشش آب ببرم، انگار داشتم می رفتم ملاقات عزرائیل. وای باران... وقتی دیدمش، دلم براش سوخت. رنگ به رو نداشت. زل زده بود به دیوار و هیچ حرفی نمی زد. لیوان آب رو که بردم سمتش، مته دیوونه ها کوبید زیر لیوان و داد کشید سر شاهین. داشتم سکت می کردم! ولی اون فقط نشسته بود روی مبل و نگاهش می کرد. انگار داشت فیلم می دید. ماشالله توی این خانواده یه آدم نرمال پیدا نمی شه! یکی از یکی عجیب تر!... بعدم که دید ماتم برده همون جا، چنان داد و بی دادی سرم راه انداخت که دو پا داشتم دو پا دیگه م قرض کردم و از اتاق زدم بیرون.

- خوبه که هنوز اسم من رو یادشه.

زمزمه ی کوتاهم باعث سکوتش شد. بغض گلویم را سوزاند. چشمم بستم و پشت پلک هایم او را دیدم.

- وقتی خیلی تندخو می شه، اولش شوکه! بعد... زمین و زمان رو به هم می ریزه.

- باران!

- اون روزا که خوب بودیم و خوشبخت، من براش آب می بردم. پیشونیش رو نوازش می کردم. بعد... اون... اون دستم رو می بوسید و با نگاهش قربون صدقه م می رفت.

ریز خندیدم، خنده ی تلخی که داغ دلم را تازه می کرد.

- هیچ وقت لب از لب باز نکرد، ولی من حرفاش رو از مردمک

فصل سوم □ ۶۳

چشماش می‌خوندم. حس توی نگاهش رو می‌دیدم. اما... حالا چی؟
زهرآ تو بگو. من خیالاتی شده بودم. اون هیچ‌وقت دوستم نداشت.
هیچ‌وقت.

- باران جان...

- من فقط توجهش رو جلب کرده بودم. همین.

نفسی تازه کرد و پرسید:

- حالا می‌خواهی چی کار کنی؟

- کاری از دستم ساخته نیست. خودم رو می‌سپارم به جریان آب،
مثه همیشه.

- این رودخونه ناآرومه. به کشتنت می‌ده باران.

بغض لعنتی، پنجه دور گلویم انداخته بود. داشتم خفه می‌شدم. چرا
نمی‌رفت؟ چرا گورش را گم نمی‌کرد؟ چرا پای‌بند به قرارداد نوشته
شده مان نبود؟ من تا آخرش می‌ماندم. مقاومت می‌کردم. به هر
قیمتی که می‌شد.

- برو زهرا. اگه بفهمه باهام حرف زدی برات گرون تموم می‌کنه.
برو جانم.

- الهی بمیرم برای حالت. بمیرم من.

- نمیر. بمون و مثه من تماشا کن. می‌خوام ببینم عدالت خدا
کجاس؟ می‌خوام ببینم وقتی گفتن بی‌گناه پای دار می‌ره، ولی بالای
دار نه، یعنی چی؟ تو هم باید بمونی و ببینی. باید.
- باران؟

- دارم زدن زهرا. بی‌گناه دارم زدن و حتی فرصت دفاع بهم
ندادن.

- کاش حرف می‌زدی. کاش...

- حرفی که گوش شنوایی براش نباشه باد هواس. حرف رو باید
پیش اهلش زد. اون بی‌معرفت اهلش نبود. اومد. برید و دوخت و منم
به ناچار تن زدم. حتی بهم فرصت نداد هضم کنم چه بلایی سرم

۶۴ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

اومده! همه‌چیز... همه‌چیز مته زلزله یهویی اتفاق افتاد!

- باور کن اونم حالش خوش نیست. شاید این روزا و این سال‌ها...
- شیش سال گذشته زهرا! بحث امروز و فردا نیست. شاهین داره
داغ به دلش می‌ذاره. قراره با من روبه‌رو بشه. این جریش کرده.
دیوونه‌ش کرده.

- شاید حکمتی توی این کاره. باور کن.
- برو زهرا. برو. منم باید برم خونه‌ی مامانم. قراره دوباره محاکمه
بشم.

- میام می‌بینمت. برگشتی، بهم خبر بده. باشه؟
- آب از سرم گذشته. کندم ازشون که قطره‌قطره آب‌شدنم
دل‌شون رو خون نکنه، وگرنه کیه که ندونه با این کارم آفت زندگی
خودم شدم.

- سروصداشون خوابید باران. من برم. می‌ترسم بیاد بیرون و
بفهمه دارم باهات حرف می‌زنم.

آهی که کشید، جگرم را سوزاند. دلم از اندوه و درد پر شده بود و
دلسوزی‌های زهرا دردم را بیشتر می‌کرد. به سمت کمد لباس‌هایم
رفتم. تیره‌ترین مانتو را به همراه یک‌شلوار مشکی بیرون کشیدم.
دل‌مرده بودم و این دو روز بیشتر از قبل! به خیالم همه‌ی دردهایم را
باد برده بود. غافل از آرامش قبل طوفان...

- جواب فک‌وفامیل رو چی می‌خوای بدی؟
صورت بیتا از کلنجار رفتن با مامان سرخ بود. دست مشت شده‌اش
را روی پایش کوبید.

- مامان بسه لطفا! تا کی می‌خوای برای مردم زندگی کنی؟! چپ
رفتیم گفتی مردم، راست رفتیم گفتی مردم.
سرم را به سمت بابا برگرداندم. کنترل تلویزیون را توی دستش
بازی می‌داد. نگاهش اما آرام و دردمند بود.

- من برای خودم می‌خوام زندگی کنم. گور بابای حرف مردم.
- صدات رو برای من نبر بالا بی‌حیا! حالا دیگه کارت به جایی رسیده که به‌خاطر یه‌غریبه صاف زل می‌زنی توی چشمام و درشت بارم می‌کنی؟! بابا "نچ"ی کرد و جان از تنم بیرون رفت. هر دو دستم را به لبه‌ی مبل تکیه دادم تا مبادا سقوط کنم.
- دِ آخه مامان چرا داری همه‌چی رو قاتی می‌کنی؟! گناه من چیه که دل بستم به شاهین؟! - گناه من چیه که شما دوتا شدین بچه‌م و دائما دارین تنم رو می‌لرزونین؟ یه‌خواب آروم از دست‌تون ندارم. همه‌ی فکرم شده کارای شما دوتا. تا امروز غم باران بود، از دیشب غصه‌ی تو به زندگیم اضافه شد.
- بی‌خود داری خودت رو حرص می‌دی مامان. خیلی راحت‌تر از اینا می‌شه باهاش کنار اومد.
- چطوری؟ چطوری بیتا؟ هیچ پیش خودت فکر کردی چه حرف و حدیثایی پشت سرمون درمیا؟ حرفایی که با هر جمله‌ش روزی هزاربار تنت می‌لرزه.
- قرار نیست با مردم یه‌جا زندگی کنم. در دهن مردم رو نمی‌شه بست مادر من. خصوصا فک‌وفامیل حرف دربیار خودمون.
- اصلا فامیل من به درک، حرفایی که می‌زنن به درک. فامیل اون پسره چی؟ قراره اونا رو هم چال کنی براشون فاتحه بخونی؟ بیتا بی‌حرف سرش را برگرداند. حالت تهوع گرفته بودم. مامان اما کوتاه نیامد.
- وای بیتا، وای... دارم دیوونه می‌شم. این چه کاریه که می‌خوای بکنی؟ می‌خوای فردا پس‌فردا هرجا نشستن بگن چشم دوختن به ثروت خانوادہ‌ی صدر؟ می‌خوای بگن نتونستن با دختر بزرگ‌شون ثروت‌شون رو به دست بیارن، با دختر کوچیک‌شون وارد معامله

۶۶ □ غصه می‌سوزد مرا باران بیار

شدن؟ آره؟

- مامان... هیچ معلومه چی داری می‌گی؟! چه ثروتی؟ چه معامله‌ای؟

- بیتا، باران نتونست با اون خانواده کنار بیاد. جدا شد. می‌فهمی یا کور و کوری؟

- مامان خواهش می‌کنم ازت این حرفا رو نزن. کم با زخم‌زبون دلم رو ریش کن.

- چی شد پس؟ حرفایی که من می‌زنم می‌شه زخم و دلت رو ریش می‌کنه. ببین حرفای مردم چه آتیشی به جونت می‌ندازه.

- مامان، به پیر به پیغمبر الان دیگه مته قدیم نیست. توی هر خانواده‌ای، توی هر قوم و خویشی حداقل یکی پیدا می‌شه که جدا شده باشه. اصلاً چرا واژه‌ی طلاق این‌قدر برات سنگینه؟! بابا یه وقتایی جدایی خیلی بهتر از زندگی و تحمل کردنه. بعدم، مگه باران و شهاب‌الدین توافقی جدا نشدن؟ مگه سروصدا و حرف و حدیثی از توش دراومد؟ این دوتا خودشون تصمیم گرفتن و خودشون با صلاح و مصلحت خودشون از هم جدا شدن.

- صلاح و مصلحت چی بیتا؟ غصه‌ی حماقت باران مته غده افتاده توی سینه‌ی من و روزبه‌روز داره بیشتر رشد می‌کنه. یه‌بار نگفت دردش توی اون زندگی چی بود؟ یه‌بار نخواست حرف بزنه و بذاره ما به عنوان بزرگ‌تر پا در میونی کنیم. بی سروصدا، بدون این‌که کوچک‌ترین اهمیتی به بود و نبود ما بده، رفت طلاق گرفت و او‌مد نشست توی خونه تا مته شمع آب‌شدنش بشه آینه‌ی دق من مادر! هر چی ازش پرسیدم دردتون چی بود؟ شماها که با هم خوب و خوشبخت بودین! لال شد و کلامی حرف نزد. وقتی هم دید حریف من و سو‌الام نمی‌شه، شال و کلاه کرد و خونه و زندگیش رو سوا کرد. بغضش ترکید و میان گریه‌های سوزناکش ادامه داد:

- یعنی ما اندازه‌ی یه پدر و مادرم حق اظهارنظر توی انتخاب‌تون

نداریم؟

بی‌تا معذب روی مبل جابه‌جا شد و شیشه‌ی احساس درونم، شکست و هزارتکه شد.

- معلومه که حق دارین مامان. کسی منکر این قضیه نمی‌شه. من آدم بی‌شعوری نیستم که بخوام بگم خودسر کارام رو می‌کنم، اما ازتون خواهش می‌کنم شرایط منم درک کنین. شاهین به عنوان یه مرد برای تشکیل خانواده و زندگی، فرد خیلی مناسبیه. آدمی مته شاهین، با تمام شرایطش، با فاکتور گرفتن از علاقه‌ای که بهش دارم، ایده‌آل هستش برای هر دختری. این وسط من می‌خوام شاهین رو با خصوصیات ظاهری و باطنی خودش در نظر بگیرین، نه به عنوان برادر شهاب‌الدین، داماد سابق تون!

تیر و ترکشش صاف وسط قلبم می‌نشست و درد در تمام تنم منتشر می‌شد، اما مثل مترسک سر جالیز، چشم‌هایم را روی هم گذاشته بودم و بغضم را قورت می‌دادم. آن‌ها زندگی‌ام را کالبد شکافی می‌کردند. زندگی‌ای که چیزی از خوب و بدش نمی‌دانستند.

- تو نمی‌خوای چیزی بگی آرش؟ خیر سرت پدرشونی!
با چشمانی تار و به سختی بابا را می‌دیدم. نفسم دزدکی می‌آمد و می‌رفت. مردن همین بود؟ مرگ تدریجی... گذر زمان مرهم دردهایم نبود. بعد از شش سال داشتم خانواده‌ام را از دست می‌دادم، مثل شهاب و زندگی‌ام.

- ماشالله شما امون نمی‌دی که بقیه صحبت کنن سارا جان.
- اگه از اول این‌قدر صبوری بی‌خود نمی‌کردی و جلوی بچه‌ها و تصمیمات غلطشون درمی‌اومدی، این حال و روزمون نبود.
باز هم نفس عمیق بابا برای خودخوری در مقابل تن‌های مامان.

- بی‌خود شلوغش نکن سارا.

- من شلوغش نکنم؟! من؟! هیچ می‌فهمی دختر بی‌عقلت داره

۶۸ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

چی کار می‌کنه؟! هیچ می‌دونی داره چه تصمیم وحشتناکی برای زندگیش می‌گیره؟!

- باور کن همه‌ی ما فهم و شعور داریم. هر کسی هم از دریچه‌ی دید خودش به زندگی نگاه می‌کنه.

- با همین طرز فکر، چند سال پیش کوتاه اومدم و باران رو فرستادم توی اون خانواده.

تمام تنم در اخگر حرف‌های مامان می‌سوخت.

- اگه اونا اهل زندگی بودن، باران رو پس‌نمی‌فرستادن. مطیع‌تر و رام‌تر از باران مگه هست؟ آرش چشمات رو باز کن. من دارم سخته می‌کنم. تو چطور می‌تونی تا این حد بی‌تفاوت باشی؟! چطور می‌تونی با منطق چرتکه بندازی و حساب و کتاب کنی؟! من روح یکی از بچه‌هام رو توی اون زندگی از دست دادم، نمی‌خوام این یکی رو هم از دست بدم.

با خشمی سرکوب شده، کنترل را روی میز پرتاب کرد. نگاهم با فندکش زیر سیگار شعله کشید. زندگی‌ام مثل سیگار بهمن، میان انگشتان بابا، پیر و قدیمی شده بود. مامان حق داشت. من همه‌چیزم را توی آن زندگی باخته بودم، روح جوان و شادابم که دیگر جای خود داشت.

صدای قدم‌های بابا در سکوت خانه جان گرفت. کنار پنجره ایستاد و پک محکمی به سیگارش زد.

- جز مرگ برای همه‌ی مشکلات یه راه حل منطقی هست. برای هیچ‌و‌پوچ این قدر به بچه‌ها و خودت سخت نگیر.

در اوج عصبانیت، با آرامش حرف می‌زد. آن قدر آرام که حرف‌هایش مثل آب روی آتش می‌شد. شاید رمز موفقیت‌شان در طول سی و پنج سال زندگی مشترک، رفتار خونسرد بابا بود. درحالی‌که من و شهاب... شهاب‌الدین صدر... دو سال بیشتر با هم دوام نیاوردیم.

- درسته. حق داری. چاره‌ی این مشکلم جواب منفیه.
- ا! مامان!
- برخلاف همیشه، مامان شمشیرش را از رو بسته بود و خیال کوتاه‌آمدن نداشت. اعتراض توام با بغض بیتا دلم را سوزاند. دل زبان نفهمم بازی‌اش گرفت و برای بی‌تابی دل خواهر کوچکش تپید.
- زهرمارُ مامان! باز داری حرف خودت رو می‌زنی؟
- من شاهین رو دوست دارم و به‌خاطر حرف‌و‌حدیث مردمم عقب نمی‌کشم. مردم کجای زندگی‌مون دوا‌ی دردمون بودن که حالا بخوان باشن؟
- مردم جز نمک روی زخم، چیز دیگه‌ای نیستن بیتا. من تحمل تحقیر و طعنه‌هاشون رو ندارم.
- اگه اذیت می‌کنه چرا حرفاشون رو گوش می‌دی؟ وقتی بودن شون آزارت می‌ده، نذار بیان. دورشون خط قرمز بکش. مردم مهمن یا اعصابت؟
- دور کیا خط بکشم؟! چرا به جای حل کردن مسئله، می‌خوای صورت مسئله رو پاک کنی؟
- این مسئله برای من هیچ معمای لاینحلی نداره.
- مامان شگفت‌زده تکانی خورد. قدمی به سمت بیتا برداشت. بابا هنوز با آرامش پشت به ما بود و به حیاط نگاه می‌کرد.
- چطوری روت می‌شه توی صورت خواهرت نگاه کنی بیتا؟ چطوری می‌تونی تا این حد بی‌شرم باشی آخه؟
- مگه مقصر به‌هم خوردن زندگی باران من بودم که خجالت بکشم و توی صورتش نگاه نکنم؟
- دست مامان که بالا رفت، قلبم ترکید. نفس کشیدن از یادم رفته بود. شاید هم مرده بودم و فقط نگاهم روی آن‌ها پرسه می‌زد، روی دست مامان که به سختی توی هوا کنترل شده بود و صورتش از آزدگی کبود و لب‌هایش می‌لرزید.

۷۰ □ غصه می سوزد مرا باران بیار

- خفه شو بی حیا!

دستش را با غیظ سنگینی انداخت. صورتش از درد در هم فرو رفته بود. حالش را می شناختم. ناراحت بود، از بی رحمی بیتا! ولی من نسبت به خودخواهی و خودپسندی بیتا که کار امروز و دیروزش نبود، سال ها خودم را به کوری زدم و با دل بزرگم او را بخشیدم. هیچ وقت از او نرنجیدم، اما این روزها... این روزهایی که سر ناسازگاری داشتند، دل نازکم کرده بود.

کار که بیخ پیدا کرد، بابا دست از دل دل کردن کشید و خودش را میان مامان و بیتا انداخت. دستم را روی پایم مشت کردم. هوای چشمانم ابری بود. بیزار و خسته برای خودم خط و نشان کشیدم، برای چشم هایی که به هوای شهاب الدین صدر می بارید.

- بهتره تمومش کنین. با جفت تونم.

در آن میان، کسی من را نمی دید. منی که بیشتر از همه عذاب کشیده بودم. خانه و خانواده ی همیشه سبزم، سیاه شده بود. بیتا گستاخ تر از هر زمان دیگری برای رسیدن به حقش جنگید و پا پس نکشید.

- با خفه شدن من چی درست می شه بابا؟ گناه من چیه این وسط؟ منم مئه باران دختر تونم. چرا فقط اون رو می بینین و احساسات من براتون ذره ای اهمیت نداره؟ آینده ی من براتون مهم نیست؟
- معلومه که مهمه. این چه حرفیه می زنی بیتا جان؟ تمام زندگی من و مادرت، شما دو نفرید. تمام هم و غم ما آینده ی شماست. منتهی شیوه ی بیان مامانت کمی متفاوت، وگرنه هیچ چیزی براش با ارزش تر از شما دو نفر نیست.

- این چه ارزشیه که من نمی تونم لمس و حسش کنم؟

بندهای یخ زده و لرزان انگشتانم را روی شقیقه های پر کوبشم گذاشتم. صدای بلندشان مثل پتک توی سرم کوبیده می شد. کاش راه فراری برای آن ها از جهنمی که درونش می سوختم وجود داشت.

جهنمی که خودم هیزم آذرش بودم.

- باران خوبی؟

صدای نگران بیتا از بیخ گوشم بلند شد. دستهای لرزانم را با نفس بلندی پایین کشیدم. دلتنگ روزهای بچگی مان بودم. روزهایی که من بودم و او. او بود و شیطنتهایش. من بودم و فراموش کاری‌هایم.

- رنگت پریده!

نگاه پر نفرت، ارادی نبود. تصور خیانتش بندبند تنم را مثل موریانه می‌جوید. چشم‌های نگران‌ش را دزدید. تن و بدن متلاشی‌ام را از روی مبل جمع کردم. نگاه دلوپس‌شان برای حال و روز افتضاح من بود یا قضاوت دیگران و قوم‌و خویش؟ چشمانم با دود سیگار بین پنجه‌های بابا، بالا آمد.

- اگه تجربه‌ی من به دردتون می‌خوره و گره مشکل‌تون رو باز می‌کنه، باید بگم که خانواده‌ی شهاب و خودش، اهل دخالت توی زندگی هم‌دیگه نیستن. اون قدر پرمشغله و گرفتارن که این مسائل براشون خیلی پیش پا افتاده به حساب میاد.

صدایم با تمام تلاشم می‌لرزید. با دلخوری زبانی به لب‌های بره‌وتم کشیدم و ادامه دادم:

- اگه براشون مهم بود، توی این شیش‌سال، برای یه بارم که شده، به خودم زنگ می‌زدن. به شماها زنگ می‌زدن. اونا... اونا برای خواسته‌های بچه‌هاشون ارزش قائلن.

سینه‌ام تیر کشید. با مکث کوتاهی رو به مامان ادامه دادم:

- نگران حرف‌و حدیث خانواده‌ی اونا نباش. بگرد ریشه‌ی مشکل رو از جای دیگه پیدا کن. اگه نگران زخم‌زبونای خانواده‌ی خودمونی، دلیلی نداره چیزی رو براشون توضیح بدی. فقط اگه یه زمانی با حرفاشون آزارت دادن، بگو... بگو دخترم اهل نبود که اونا قیدش رو بدن.

۷۲ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

- باران؟! -

سوز و گداز توی صدایش دردم را تشدید کرد. افسار زبانه را از دست دادم و فریاد کشیدم:

- بگو مشکل از باران بود که شهاب طلاقش داد. بگو خانواده‌ی صدر مشکلی ندارن. نذار... نذار حرفا بیخ گلوی زندگی بیتا رو بگیره و خفه‌ش کنه.

کف دست عرق کرده‌ام را روی شلوارم کشیدم. هر سه با دهانی نیمه‌باز و بهت‌زده نگاهم می‌کردند. حق داشتند. بعد از سال‌ها تابو شکستم و برخلاف میل باطنی‌ام حقیقت را فاش کردم. حقیقتی که تیره‌ی پشتم را حتی توی خواب هم می‌لرزاند. با سری افکنده، حقارت را به جان خریدم و قدمی پیش گذاشتم، به‌خاطر خواهری که بندبند وجودم عاشقش بود. پاهایم به راه‌رفتن یاری نمی‌کرد.

- چی داری می‌گی باران؟! -

صورت سرخ بابا و چشم‌های یک‌پارچه آتشش سد راهم شد. خط قرمزش را رد کردم. آبرویش را بردم. سیگار بین دست‌هایش می‌سوخت و خاکستر می‌شد، مثل عمر و جوانی من که در راه عشقم به شهاب سوخت و خاکستر شد. از چشم خانواده‌ام هم افتادم. به جهنم... من مال باخته، دیگر از هیچ باختنی هراس نداشتم.

- حقیقته. علت این که بی سروصدا از شهاب جدا شدم، همینه.

- هیس! هیچی نگو. دختری که من تربیت کردم، هیچ‌وقت چنین خطایی ازش سر نمی‌زنه.

رنگ به روی مامان نمانده بود. پذیرش فاجعه برای آن‌ها که شش سال از همه‌چیز دور بودند، سخت و اسفناک بود. وای به حال خودم! وای به حال منی که در مرکز آتشفشان بودم. آتشفشانی که فعال شد و تمام هست‌و‌نیستم را بین گدازه‌هایش سوزاند. آتشفشان شهاب‌الدین صدر...

به راهم ادامه دادم. هنوز قدمی پیش نرفته بودم که بابا دستم را

کشید. چشم‌هایش التماس می‌کرد.

- دخترم باران، نگام کن بابا. چه نیازی که خودت رو با زدن این حرفایی که هیچ پایه‌و‌اساسی نداره، نابود کنی! اگه... اگه قسمت باشه و بیتا بخواد بره توی خانواده‌ی صدر، طبیعتاً یه حرفی برای گفتن به قوم‌و‌خویش پیدا می‌کنیم. باشه بابا؟!

جگرم الو گرفت. چه مظلومیتی توی حرف‌هایش داشت. بیتا تکانی به تن خواب‌رفته‌اش داد. جلو آمد. دست دیگرم را کشید. حرارت وحشتناک تنش را حتی از روی لایه‌های لباسم حس می‌کردم.

- چرا داری دروغ می‌گی؟ چرا؟

- دروغی در کار نیست بیتا. همه‌چیز همونیه که گفتم. بی‌کم‌وکاست.

خودم را از حصار دست‌های‌شان بیرون کشیدم. جلو رفتم و لرزیدن مامان را دیدم. دستش را روی سینه‌اش گذاشت و چشم‌هایش را بست.

- دروغ می‌گی. می‌دونم.

صدای کم‌جان و دردی که توی سینه‌اش پیچیده بود، مثل پیچک قلبم را در برگرفت. یک قطره اشک، لی‌لی‌کنان، با بازیگوشی سرخورد و روی گونه‌ام ریخت، گونه‌ی راستم، بین چال گونه‌ام. نمی‌خواستم، اما دست خودم نبود!

پاهایم را به سختی دنبال خودم کشیدم. باید می‌رفتم و همه را پشت سرم جا می‌گذاشتم.

- آی قلبم. آی...

سوز فریاد مامان و یاد آن روزها، مثل تیغ توی گلویم غلتید. دست‌هایم را مشت کردم و پا تند. یاد توهین‌هایش، یاد چشم‌هایش که آتش گرفته بود، طاقتم را طاق کرد. وای به من... وای به من که بعد از شش‌سال هنوز هم او برایم عزیز بود. هنوز هم با یادآوری آن روزها، دلم برای نبض کوبنده‌ی پیشانی‌اش ضعف می‌رفت. این

۷۴ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

روزها که من نبودم، چه کسی آرامش می‌کرد؟ چه کسی آرامشش می‌شد و حواسش به او بود؟
دست‌های اخگر گرفته‌ی بیتا بازویم را کشید. نایستادم. پا تند کردم.

- وایسا باران! وایسا بهت می‌گم!

نمی‌خواستم. دست‌های گرمش به من نمی‌آمد. به منی که با وجود ازدواجش، دوباره باید پای چوبه‌ی دار می‌رفتم.
- بذار برم بیتا.

دست‌هایش را روی سینه‌ام گذاشت و محکم نگه‌م داشت.
ایستادم. توی چشم‌های خیسش غرق شدم.

- به خاطرت از خودم گذشتم. قید آبروم رو زدم. بذار برم.

اشک‌هایش مثل آبروی من ریخت. منتظر می‌ماندم. منتظر کارما!

- نکن. به‌خاطر من این کار رو با خودت نکن. حتی... حتی شوخیشم قشنگ نیست باران.

فصل چهارم

- حتی شوخی شم قشنگ نیست باران!
- خنده کنان در را پشت سرم بستم. آن ابروهای خوش رنگش را توی هم کشیده بود و با چهره‌ای عبوس و جدی نگاه می‌کرد.
- خب حالا چته عصا قورت دادی؟!
- مردک لوده دائما احساس بانمکی می‌کنه. تو هم که می‌خندی، انگار بهونه پیدا می‌کنه برای نمک‌ریختن و هی دم‌به‌ساعت سروکله‌ش توی استودیو پیدا می‌شه!
- دلت میاد؟ پسر به این کولی و باحالی!
- آره. اون قدر باحاله که شرایطش برای استخدام رسمی به عنوان دلچک توی سیرک کاملاً مهیاس.
- اتفاقاً به دماغ گرد و قلنبه‌شم میاد.
- خنده‌اش گرفت اما با زیرکی پنهانش کرد و پیش افتاد. به دنبالش که راه افتادم، گفت:
- سعی نکن با اون چشمات دلم رو به رحم بیاری. حتی یه درصدم امکان نداره روش فکر کنم.
- چتری‌های فراری‌ام را پشت گوشم فرستادم و پا تند کردم.
- کجای حرفش این قدر اذیت کرده؟ بنده‌ی خدا فقط جهت آشنایی بیشتر به صرف شام دعوت کرد. کاملاً مودبانه.
- غلط بی‌جا کرد با تو.
- وای! به من چه؟! بی‌اعصایا!
- به تو چه؟! هیچ‌کس ندونه، من که می‌دونم همه‌ی آتیشا از گور تو بلند می‌شه. شدی دایه‌ی مهربان‌تر از مادر و هی دل‌به‌دل

۷۶ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

علاقه‌ش می‌دی.

- من فقط درکش می‌کنم. دلش برات لرزیده. گناه کرده؟

- گناهکاره. کاملاً.

- چرا؟!

- به دو دلیل محکمه‌پسند. اول این که توی یه رابطه، دو طرف باید از هم خوش‌شون بیاد که از سمت من هیچ کششی نیست. دوم هم این که بابای من دختر به مطرب جماعت نمی‌ده.

دستش را توی کیف همیشه شلوغش برد و خودش را مشغول نشان داد. مُصر روبه‌روی‌اش ایستادم.

- این چه طرز تفکریه آخه؟ خوانندگی یه هنره. ضمن این که شخص موردنظر حسابی خواهان داره. اونم از جنس مونثش.

سرش را بالا آورد و با آن چشمان عاقل‌اندرسفیهش براندام کرد.

- بازم اولاً که مبارکه اهلش. دوماً، بله خوانندگی عیب نیست، ولی عقاید بابای منه.

بدون رسیدن به هدف، کیفش را بست و روی شانه‌اش انداخت.

- وقتی هم که اصرار من و داداش رو برای راه‌انداختن این کار دید، خیلی قرص و محکم ازم قول گرفت که به فکر دوستی و وصلت با مطرب جماعت نباشم.

- عجیب شد! اما اگه نظر من رو می‌خوای، بیشتر روش وقت بذار. پسر بدی به نظر نمی‌رسه.

با بی‌تفاوتی شانه بالا انداخت و دست توی جیبش برد. معلوم نبود به دنبال چه می‌گشت! با خستگی خمیازه کشیدم. امشب دیرتر از همیشه کار را تعطیل کرده بودیم.

- ماشینت رو کجا پارک کردی؟

- آهان، پیداش کردم. اون وره. بیا بریم.

سوییچش را توی هوا تاب داد. گمشده پیدا شد. سر که برگرداندم، قلبم هری ریخت. با چشم‌هایی ریز شده از دقت، نگاه کردم. نه!

فصل چهارم □ ۷۷

خودش بود. همان بت خودستا. شهاب‌الدین صدر! با سوت کوتاهی
حیرتم را بیرون ریختم.

- یا رب! ببین کی اینجاس!

- هوم؟ کی؟

- جانم به این جمال و جبروت.

- باران چی شده؟ چی داری برای خودت می‌گی؟!

ذوق‌زده و با نیشی شل، جوی آب را با پرش بلندی رد کردم.

- شهاب خوش‌تیپه‌ی صدر!

- کی؟!

بی‌توجه به حیرتش، کنجکاو و با لبخند، پا تند کردم، ولی او
هم‌چنان استوار، تکیه به ماشین پشت سرش داده و نگاه می‌کرد.
مردک بی‌تفاوت!

- در کمال ناباوری شمایی! مسیرتون بی‌راهه یا کاملاً اتفاقی

دیدن‌تون نصیب شده؟

در خلال صحبت‌هایم، سرتاپایم را برانداز کرد و درنهایت آرام
طعنه زد:

- اصل معارفه، سلام‌واحوالپرسی هستش سرکار خانوم.

با خنده‌ای که بی‌دغدغه پهن لب‌هایم بود، فاصله را کم کردم.

- چو سلامت رو شنیدم، ز سلامتی بریدم. صنما هزار آتش تو در

آن سلام داری.

نگاه حیرانش را کنترل کرد و به همان قالب سردش برگشت.

- دبیر ادب‌واخلاق، رضایت حاصل شد؟

سنجاق نگاه‌مان با "سلام" لیلا از هم کنده شد. دست‌هایم را با

لبخند از هم باز کردم.

- لیلاجون دوست و همکارمه. از اون رفاقتای صمیمی که از

دوره‌ی راهنمایی تا الان ادامه داشته. مدت‌دار!

لیلا با کنجکاو و صدر با بی‌تفاوتی به هم نگاه کردند.

۷۸ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

- ایشونم جناب آقای صدر، کارآفرین برتری که قراره به زودی باهاشون یه همکاری کوچیک داشته باشیم. درسته؟
چشمان بی‌روحش کوتاه درخشید و نگاهم را به خود معطوف کرد.
هدف از حضورش، اعلام همکاری بود؟

- خوشبختم آقای صدر.
نگاهش را با تاخیر قابل‌ملاحظه‌ای از من به سمت لیلا چرخاند.
- از آشنایی باهاتون خوش‌وقتم سرکار خانوم.
شیطنتم را از سرگرفتم و با رقصاندن انگشتم روبه‌روی صورتش پرسیدم:

- شما کجا و حوالی دفتر ما کجا؟!
- منزل یکی از آشناها اینجاس، به نفع خودت برداشت نکن لطفا.
قافیه را مفت نمی‌باخت!
- الکی؟! یعنی باور کنم این دیدار کاملاً تصادفیه؟!
- اصراری نیست.
تخس و یک‌لنگه پا! لیلا که حوصله‌اش از رفتار عجیب‌غریب او سررفته بود، گفت:

- می‌رم از سوپرمارکت خرید کنم. منتظرت بمونم؟
- گویا آقای صدر کاملاً اتفاقی اینجان و حضورشون ربطی به اون مسئله همکاری نداره، پس وایسا منم میام.
مردمک‌هایش بدون کوچک‌ترین حرکتی به لب‌هایم دوخته شده بود. اشتباه فکر کرده بودم؟
- در هر حال سبب خیر شد این دیدار تصادفی. خوشحال شدم از دیدن تون. با اجاز...

- شما بمون. صحبت می‌کنیم.
ضربتی، کوتاه و البته امری! نگاهش را معطوف لیلای کنجکاو کرد. گره کور میان ابروانش رگ گردنم را نبض‌دار کرد. لیلا معذب، اما با لبخند محترمانه‌ای دست پیش برد.

- به امید دیدار.
صدر اما کوچک‌ترین حرکتی به دست گره‌خورده به جیب شلوارش نداد. چیزی درونم فرو ریخت و چشمانم از حیرت گرد شد.
- خیر پیش.
لیلا مثل یخ زیر تیغ آفتاب وا رفت و دستش را مشت کرد و به سرعت دور شد. نگاهم را از شانه‌های افتاده‌ی لیلا گرفتم و به چشمان او دوختم.
- به نظرت رفتارت یه مقدار خلاف اصولت نبوده؟ اونم با یه خانوم محترم؟!
دست‌هایش را از جیب شلوارلی روشنش بیرون کشید. نگاهش را آرام به سمت چشمانم کشاند.
- آدمایی که هیچ شناختی ازشون ندارم، مختارن هر طور بامیل‌شونه قضاوتم کنن. برای من اهمیتی نداره.
- منظورت منم یا لیلا؟
به جای جواب، عمیق‌تر از قبل به چشمانم خیره شد. چه از جان مردمک‌های سیاه چشمانم می‌خواست؟
- تصمیم‌گیری با شماس. اسم‌تون چی بود؟
اصرار به بی‌تفاوت نشان‌دادنش خنده‌دار بود. کوله‌ی سیاهم را روی شانه‌ام جابه‌جا کردم. برخلاف او که خنده‌هایش را پنهان می‌کرد، خندیدم. چتری‌هایم با حرکت سرم پایین ریخت. پنجه‌هایش میان موهایش فرو رفت و آن‌ها را وسواسی عقب کشید. قدوقامت دل‌فریبش جان می‌داد برای آرتیست شدن. از تمام کسانی که تا به آن روز توی کلیپ‌هایم دیده بودم، یک سروگردن بالاتر بود.
- هفته‌ی گذشته توی اون مصاحبه، گفتم یکی از دلایل موفقیت، شناخت نسبت به آدماس. اون وقت الان اسم من رو فراموش کردی؟
با خنده‌ی ریزی ادامه دادم:

۸۰ □ غصه می سوزد مرا باران بیار

- اونم وقتی برحسب تصادف، روبه روی محل کارم ایستادی! حالا شما بگو وجه اشتراک منزل آشنا و اینا...

انگشتم را توی هوا تاب دادم و با همان طنز توی کلامم مزه ریختم.
- من می گم شما با این صداقت همه رو زخمی کردی، شما هم بگو آره، جناب آقای کارآفرین برتر.

حلقه ی نامرئی حضورش نفسم را بی هوا قطع کرد.
- فقط... نظرم رو جلب کردی. خیالات خام دخترונه ت رو پروبال نده سرکار خانوم.

هنوز از شک اعتراف تلخ و گردن فرازانه اش بیرون نیامده بودم که با اخم ادامه داد:

- رنگی که انتخاب کردی خیلی جلب توجه می کنه، اما اصلا و ابدا بهت نمیداد.

جفت ابروهایم با حیرت بالا پرید. چیزی درونم تکان خورد. جدی و دست به سینه نگاهم می کرد. اعترافش حال عجیبی داشت. خودخواهانه، ولی دلچسب.

- اعتراف ناقص موند. چرا با صراحت نمی گی چی نظرت رو جلب کرده؟

- دختر عجیبی هستی!

- جمله ی تاثیر گذاری بود. اما نه، اون جواری که باید نظرم رو جلب نکردی.

ابروانش هم آغوش شدند. با چشم های یخ زده اش نگاهم کرد. ابدا انتظار چنین حرفی را نداشت. در مقابل نگاه خیره اش، چتری هایم را مرتب کردم. کوله ام را که بالا کشیدم، چشمانم با گلوله های برفی چشمانش برخورد کرد. نگاهش ستیزه جو بود. لبخند کوچکی روی لبم نشاندم و از او فاصله گرفتم.

صدای قدم هایش را از پشت سر شنیدم. انتظار این یکی را اصلا نداشتم! فکر می کردم با همان جمله ی کوبنده ام، جا خالی کند، اما...

فصل چهارم □ ۸۱

دستش بند کوله‌ام شد و من را به عقب چرخاند. نگاهم به گره‌ی انگشتانش ماند. خودم را عقب کشیدم. بدون مکث، راه رهایی‌ام را بست. با صدایی آرام ولی مطمئن لب زد:

- یکی از خوبیای تجارت اینه که می‌فهمی هر آدمی یه‌رگ خوابی داره. هر آدمی...

- و الان رگ خواب من چیه؟

- تغییرشون بده. جلب توجه نکنن، بهتره. سادگی زیباتره.

درخواست‌هایش علنی و گستاخانه بود، اما من به اشتیاق دانستن رگ خوابی که از آن دم می‌زد، لبخند پیروزمندانه‌ای روی لب‌هایم نشاندم. او برای من عامل رسیدن بود. رسیدن به کلکسیون سکه‌های دوست‌داشتنی.

- او کی؟

بی تفاوت ابرو بالا انداخت.

- سلیقه‌ی من خیلی وقتاً باب‌میل خانواده‌مم نیست. مهم نظر منه، پس لطفاً نگاهت رو برای خودت نگه دار.

- مهم می‌شه. فقط هم به نظرات من اهمیت می‌دی.

نگاهم با لرزش روی صورتش نشست. دو انگشتش را به پیشانی‌اش چسباندم.

- به امید دیدار سرکار خانوم.

- شهاب‌خان...

مدهوش از عطر تند و خنکش، به چشم‌هایش خیره شدم. نفوذ چشم‌هایش مثل تار عنکبوت دور تنم پیچید و دست‌وپایم را بست.

- شهاب‌الدین صدر. از روش صدبار بنویس تا ملکه‌ی ذهنت بشه.

اسمش خط قرمزش بود؟

- من از بودن توی جاهای عمومی زیاد خوشم نمیاد. ترجیح می‌دم

توی خونه هم‌دیگه رو ببینیم. اونم خونه‌ی من...

گستاخی‌اش کفرم را درآورد. سر که جلو بردم با حیرت دستش را

۸۲ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

عقب کشید. دندان‌هایم را با مکت کوتاهی از هم فاصله دادم. نگاهش هویدای گیجی‌اش بود.

- نه دیگه عزیزم، جای خصوصی نداریم. من رو می‌خوای؟ باید مرکز شهر زیارتی کنی. مثلاً تئاتر شهر.

با چشم‌های به خون نشسته نگاهم کرد. سرتق‌تر از من به عمرش ندیده بود. به خیالش تب می‌کردم و برای سروظاهرش می‌مردم؟

- از شوک که درآومدی، می‌تونی بهم زنگ بزنی. شماره‌م رو که داری؟

انگشت زیر چتری‌هایم بردم و تکان‌شان دادم. از چشمانش غیظ می‌ریخت. گوشی‌ام را از جیب کوله‌ام بیرون کشیدم و در مقابل چشمانش رقصاندم.

- شماره‌م همونه. حالا حالاها هم خیال عوض کردنش رو ندارم. فقط نگاه می‌کرد. یک نگاه سرد! دو انگشتم را به تقلید از خودش روی پیشانی‌ام گذاشتم.

- به امید دیدار جناب آقای شهاب‌الدین صدر. خیال رفتنم را با قدم پیش آمده پراند. چال گونه‌ام به ذق ذق افتاد وقتی پرسید:

- پس اهل نمایی؟

نمایش؟ از چه حرف می‌زد؟ آن هم آن قدر با تحقیر و توهین! انگشتش را پایین کشید و نفسم را بند آورد.

- این شیطنتا، این بازیاء، برای جلب توجه؟

چیزی درون سینه‌ام تبدیل به جهنم شد. توهینش قلبم را به درد آورد. با ابروهایی در هم گره خورده ترش کردم.

- همیشه این قدر راحت آدم رو قضاوت می‌کنی؟

نگاهش به سر انگشتش بود. همانی که با عقب کشیدنم، از لبم فاصله گرفت.

- چیزی که عیان است، چه حاجت به بیان است؟

فصل چهارم □ ۸۳

- این طرز فکر، واقعا جای تاسف داره! من همینى هستم که جلوى روت ايستادم. ظاهر و باطنم يکيه. چى درون خودت دیدى که فکر مى کنى براى به چشم ت اومدن نیاز دارم خودم رو به نمایش بذارم؟ انگشت اشاره اش را کنج لبش کشید، براى پوشاندن پوزخندش. رفتارهایش گیجم مى کرد. من را به چالش مى کشید و قضاوتم مى کرد. قضاوتى که همیشه آزارم مى داد.

- بذار به پای تجربه اى که توى تمام این سال ها به دست آوردم. در مرز انفجار بودم. اگر امان مى داد سرش فریاد مى کشیدم. براى آرام شدن به پراید لیلا که در حاشیه ی خیابان پارک بود نگاه کردم. هنوز منتظرم بود. دلخوری ام را روی زبانم ریختم:

- همیشه تجارب آدمای دلیل به تصمیم گیری درستشون نیست. چون همه ی آدمای مثه هم نیستن. من با بقیه فرق دارم.

در سکوت نگاهم کرد. عصبی ادامه دادم:

- نگاه به روی خوش و شیطنتام نکن. من اهل جلب توجه براى هیچ بنی بشرى نیستم. حتى اگه اون فرد شما باشی.

- مى خوام این تفاوت رو لمس کنم.

وقتی هیچ توضیحی اضافه نکرد، دستم را دور دهانم کشیدم.

- از شمایی که توى تک تک مصاحبه ها تون از تلاش و خودسازی فردى یاد کردین، بعیده جناب صدر. براى به دست آوردن چیزى که دنبالشى، باید تلاش کنی. نه این که عقب بشینی و اجازه بدی بقیه خودکشی کنن. اگرم یه کارناوال به خاطر جذابیتای یخى شما این کار رو بکنن، من یكى به زندگیم علاقه ی ویژه اى دارم.

- به غذای ایتالیایی چى؟

متلکم را با سوال کاملاً بی ربطی جواب داد. شاخه به شاخه پریدن عادتش بود؟ سرتاپایش را با حیرت برانداز کردم، بی اختیار. مثل یک آهنربا جذبم مى کرد.

- صحیح! دارى غیرمستقیم، جورى که غرورت خدشه دار نشه، باهام

۸۴ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

قرار می‌ذاری؟

- من معمولاً زود شام می‌خورم.

بعد هم نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت. با ساعتی که بار قبل توی دفتر دستش دیدم، فرق داشت. البته به لطف گوشزد کردن‌های دائمی زمانش، یادم مانده بود.

- فردا صبح جلسه‌ی مهمی دارم. زمانی برای اتلاف وقت ندارم خانوم باران.

وای که مُردم برای آن "خانوم باران" گفتنش، لعنتی خاص. انگشت‌هایم را در هم قلاب کردم و جلوی تنم تاب دادم. نگاهش که به سمت دست‌هایم جلب شد، به راحتی گفتم:

- این همه با کلمات بازی کردی همه یه معنی داشت. شما من رو به شام دعوت کردی.

دو طرف کتش را به هم نزدیک کردم. عطر تنش هیاهو به پا می‌کرد. چشمانش به تماشای بازی انگشتانم نشست. سر بالا کشیدم و میان مردمک‌های رقصانش لب زدم:

- اگه مته یه جنتلمن واقعی ازم دعوت کنی برای همراهیت، فقط می‌ذارم به حساب عذرخواهی بابت توهین زننده‌ای که بهم کردی.

پنجه‌هایم از هم جدا و لب‌هایم برای نفس کشیدن به تقلا افتاد.

- خلوتی و تاریکی این گوشه‌ی دنج خیابون نگرانت نمی‌کنه؟

- نگران چی؟

- این که التماس شون رو اجابت کنم؟

گیج ولی خنثی به چشمان فراری‌اش خیره شدم. چشم‌هایی که بین اجزای صورتم در تعقیب و گریز بود.

- چه التماسی؟!

- توت‌فرنگی از میوه‌های مورد علاقمه.

قلبم توی سینه، خودش را به در و دیوار کوبید.

- توت‌فرنگی و سوسه‌انگیزه.

فصل چهارم □ ۸۵

حتم داشتم تا بنا گوشم سرخ شده بود. پسرک گستاخ بی‌آبرو. چه چرندیاتی بود که به هم می‌بافت؟!

- برخلاف سلیقه‌ت توی انتخاب مدل و رنگ مو، سلیقه‌ی معرکه‌ای تو انتخاب این داشتی.

غلغله‌ای درونم به پا بود. از فرق سر تا نوک پایم در شرم می‌سوخت. عصبی و کمی پرخاشگر گفتم:

- پس اهل تماشایی.

ابروهای پر و مردانه‌اش بالا پرید. نگاه دقیقش را توی صورتم چرخاند. خوب تماشا می‌کرد. با دقت.

- محاسبات اشتباه از آب دراومده چون برخلاف گفته‌ت و تماشاگر بودنت، من به هیچ عنوان اهل جلب توجه نیستم. لبخند نرمی کنج لبش نشست.

- بهتره در مورد فلسفه‌ی نمایش و تماشا، موقع شام بحث کنیم. تمام دلخوری‌ام با جمله‌اش ریشه‌کن شد. شاید هم معجزه‌ی لبخندش بود که هیجان تمام وجودم را در برگرفت.

- من عاشق بحثای جدی هستم. بحثایی که بشه هر جمله‌ش رو تعبیر و تفسیر کرد.

- هماهنگی رستوران با من.

گوشی‌اش را برای ارسال پیامی به دست گرفت. لبم را به دندان کشیدم. طعم توت‌فرنگی زیر زبانم مزه کرد. چشمان عقابی‌اش که حرکات بی‌اختیارم را شکار کرد، دست از تقلا کشیدم.

- فقط برای خودت هماهنگ کن.

ضربه‌ام کاری بود. گوشی‌اش را میان دستانش پنهان کرد. مشتاق بودم. ضربان قلبم بالا بود، اما نمی‌خواستم در مقابل خودشیفتگی‌های او به راحتی از میدان به‌در شوم.

- فردا صبح زود باید سر لوکیشن فیلم‌برداری باشم. برنامه‌ی سنگینیه و تا دم‌دمای صبح زمان می‌بره. این‌جور مواقع شب قبلش رو کامل

۸۶ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

استراحت می‌کنم.

- صحیح!

چشمان روشنش تیره شد. گوشی‌اش را داخل جیبش برگرداند و با ابروهایی در هم پیچیده، نگاهم کرد.

- فقط شما نیستی که برای کار و زندگیت برنامه‌ریزی داری. درسته؟
سر تکان داد. با لبخند ادامه دادم:

- می‌تونیم برای یه‌روز دیگه برنامه‌ریزی کنیم.

- عادت ندارم به هر کسی دوبار شانس بدم.

وقتی جدی می‌شد، خنده‌ام می‌گرفت.

- وقتی اینجایی یعنی قبول داری که من هر کسی نیستم.

- شاید! اما تو شانسست رو از دست دادی.

- من خودم سکه‌ی شانس‌م جناب آقای صدر. حضور من برکت به زندگیت می‌ده. این رو همیشه مامان و بابام بهم می‌گن.

عجیب بود. چهره‌ی بی‌تفاوتش با آن پوزخند یک‌و‌ری، شدیداً به او می‌آمد. دستی به یقه‌ی کتش کشید و آن را مرتب کرد. در مقابل ری‌اکشن‌های او، من کاملاً بی‌دفاع بودم. با حالی خوب، اعتراف کردم.

- من توی زندگیم به یه‌اصلی اعتقاد دارم. اونم اینکه که وقتی کسی باعث حال خوبم می‌شه، اون رو باه‌اش به اشتراک بذارم. ادکلنت فوق‌العاده‌س. حس خوبی ازش می‌گیرم.

سد دفاعی‌اش را شکستم یا نه، نمی‌دانم. چشمان نکته‌سنجش را به چشمانم دوخت و زمزمه کرد:

- شاید برای تست کردن طعمش، بهت یه‌شانس دوباره دادم.

نمی‌دانم چرا در مقابل حرف‌هایش خنده‌ام می‌گرفت. انگار هدفش از زدن آن حرف‌ها هر چیزی بود جز آن که در واقعیت بیان می‌کرد.

- برای گرفتن سرطان خیلی جوونی آقای صدر.

- مراقبت از سلامتی‌م بی‌اندازه برام مهمه. راهش رو بلدم و تا به حال

پیش نیومده که بیمار بشم.

- خب؟! -

- برای تضمین این سلامتی بها می‌دم. بهترین و مرغوب‌ترین جنسش رو برات می‌خرم.

شلیک خنده‌ام به هوا رفت. حرف‌های لفافه‌پیچش از او یک موجود زرنگ در ذهنم ساخت. از هیچ تلاشی برای در مشت گرفتن شرایط، مضایقه نمی‌کرد.

- خدای من! چه پیشنهاد وسوسه‌انگیزی. باید اعتراف کنم این پیشنهاد دوستی، کاملاً متفاوت بود.

دروغم و لوله‌ای عجیب بر پا بود. تصور بودن با او تاروپودم را از نو می‌بافت.

- آمادگیش رو داری؟ -

سوال جدی‌اش، هوای شیطننت را از سرم پراند. گیرایی‌اش هوایی‌ام کرده بود یا آن کلکسیون باارزش؟ بی‌جواب نگاهش کردم و او بیخ گوشم نفس زد.

- از تمام برنامه‌ها و کارایی که انجام می‌دی، یه لیست تهیه کن. می‌خوام از ثانیه‌به‌ثانیه‌ی زندگیت باخبر باشم.

- من... من هنوز جواب مثبت ندادم.

محسور چه شده بودم؟ دلم تند می‌تپید و حالم را دگرگون می‌کرد. - هیچ چیزی توی این دنیا نیست که من، شهاب‌الدین صدر، برای به دست آوردنش اراده کنم و به دست نیارمش. خوبه که این رو برای همیشه به ذهنت بسپاری.

هنوز برای گفتن حرفی لب باز نکرده بودم که خودش پیش‌دستی کرد.

- اینم مته اسمم، اون قدر بنویس تا توی ذهنت حک بشه.

تپش‌های یکی‌درمیان قلبم، حال عجیبی داشت. حرف‌ها و رفتارش در عین سیطره‌داشتن، دلچسب بود. معنای خواستن می‌داد. انگار خوشایندش بودم. دست که عقب کشید، جادوی حضورش

۸۸ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

کمرنگ شد. خودپسند بودنش، خیره‌سری‌ام را دوچندان می‌کرد.
- با این تفاسیر، شما برای بودن با من هر کاری لازم باشه انجام می‌دی. هوم؟

قیافه‌ی حیرت‌زده‌اش حال‌م را خوش کرد.
- برداشت و استنباط من از ماهیت حرفای شما اینه آقای خودشیفته.

- بسیار خب. لازمه که بدونی از همین لحظه، رسماً از آشناهای نزدیک من محسوب می‌شی.

و دست‌هایش را از هم باز کرد. انگار آغوش گشود. فاصله گرفتم و نگاهم را به آن سمت خیابان و ماشین لیلا دوختم. حیا نداشت این بشر؟! با مکث کوتاهی اضافه کرد:

- ضمناً فراموش نکن که با زندگی روتین و مجردی فعلیت، باید تا اطلاع‌ثانوی خداحافظی کنی.

- جالب شد! چرا و چطوری؟

- علتش کاملاً مشخصه. دوست من، تمام‌وکمال برای منه. ابداً عادت به خرید نسیه ندارم.

با ابروهایی در هم، تند و عصبی پرسیدم:

- داری من رو می‌خری؟

رنگ چشمانش دو درجه از حالت معمول روشن‌تر شده بود. آرام و با طمانینه جواب داد:

- کارای دیگه‌ای هم هست که باید انجام بدیم. درسته؟

پایم در تله‌ی چشمانش گیر کرده بود. صداقت کلامش، حیای درونم را بیدار کرد. باید می‌رفتم. با دلی که وحشیانه توی سینه خودزنی می‌کرد، پا پس می‌کشیدم.

- فقط یک‌بار می‌پرسم. جوابی که می‌شنوم، بی‌اندازه برام مهمه.

بندبند تنم دچار هیجان بود. بزاز دهانم را به آرامی فرو دادم و او

پرسید:

- کسی توی زندگیت هست؟

- چندوقتی هست که تنهام.

دست‌هایم را با حالتی معذب در هم پیچیده بودم. آن راحتی چند دقیقه‌ی قبلم، جایش را به این پریشانی داده بود.

- خوبه. با وجود من، به هیچ کس دیگه احتیاج پیدا نمی‌کنی. این رو تضمین می‌کنم.

قند توی دلم آب شد. تضمینش را دوست داشتم. در اوج غرور، با یک جمله، دل نازک و حساسم را میان مشتش گرفت. هنوز جمله‌اش را هضم نکرده بودم که سر خم کرد و با خشونت عجیبی زمزمه کرد:

- احدى، تاکید می‌کنم هیچ احدى، جز من حق ورود و خروج به زندگیت رو نداره.

اولتیماتومش بندبند تنم را لرزاند. گرم شد و گر گرفتم. خودسری‌هایش به دلم چسبیده بود. می‌خواستم و نمی‌خواستم. پیشنهادش فریفته‌م کرده بود و رفتارش مایوس. حال غریبی بود.

- امشب آخرین شبی بود که برنامه‌ی زندگیت به میل خودت چیده شد. الانم می‌تونی بری، چون انتظار زیاد، دوستت رو رسماً کلافه کرد.

خطونشان کشیدن‌هایش در مقابل بی‌تفاوتی‌های من خیره‌کننده بود. یک‌عمر بدون حساب‌و‌کتاب برای خودم گز کرده بودم و حالا در مقابلم مردی سبز شده بود که تمام معادلات ذهنی‌ام را به‌هم می‌ریخت.

- این همه خطونشون می‌...

صدای چند بوق کوتاه پشت سر هم، کلامم را قطع کرد. لیلا بی‌حوصله شده بود.

- راست می‌گی. بهتره منم برم تا تو بتونی به آشنایی که خونه‌ش نزدیک اینجاس سر بزنی. وقتتم گرفتم به خدا.

۹۰ □ غصه می‌سوزد مرا باران بیار

لب‌هایش بالاخره به خنده باز و ردیف دندان‌های صدفی‌اش هویدا شد. هیجان‌زده بالاپایین پریدم و جیغ کوتاهی کشیدم. خنده‌اش در جا جمع و هاج و واج به صورتم خیره شد.

- خنده‌ش رو نگاه! می‌دونستی این قدر بهت میاد، خسیس شدی؟

- بهتره بری خانوم باران. در تماسیم.

- اطاعت امر آقای صدر.

چشمانش دریای آرامی بود که موج‌هایش با شیطنت خیز برداشتند. لب‌هایش یک خط صاف بودند، اما نگاهش... می‌خندید. خنده که نه، قهقهه می‌زد.

- شهاب‌الدین.

- شهاب... شهاب... شهاب.

اخم‌هایش دوست‌داشتنی بود. تضاد جالبی با چشمان دریایی‌اش داشت. عقب رفتم و با صدای بلندی گفتم:

- شهاب‌خان بهم زنگ بزن، شمارهت بی‌افته. باهات قرارم رو

فیکس می‌کنم. شب خوش سوییتهارت.

زیر سنگینی نگاهش دویدم. بی‌احتیاط وسط خیابان ایستادم. ماشینی نمی‌آمد. تکیه‌اش را به ماشینش داده بود و با حالی خاص براندازم می‌کرد. دست تکان دادم و با صدای بلندتری فریاد زدم:

- خواب من رو ببینیا بَرَمَنَش (خودشیفته) جان.

با نگاهی غریب و معذب اطراف را پایید. دستم را دوباره توی هوا تاب دادم.

- بای‌بای جنتلمن.

در جواب خداحافظی‌ام سر تکان داد و من با قدم‌هایی بلندتر به سمت ماشین لیلا دویدم. باید حال خوشم را با او شریک می‌شدم.

فصل پنجم

دردی مودی زیر لبم پیچید. چشم از عقربه‌هایی که نزدیک چهار عصر بود، گرفتم و به کبودی زیر لبم دوختم. با اعصابی خراب براش پنکک را روی میز پرت کردم. فقط یک زخم نبود. دنیایی درد بود. دردی که از زخم روی دل مامان جان گرفت. از تصور دوباره‌ی کتک خوردنم، چشم‌هایم سوخت. چشم بستم و دوباره از مامان تودهنی خوردم. قلبم هزارتکه شد.

خونی که از بینی و دهانم بیرون ریخت، او را وحشت‌زده کرد. ماتم برده بود. بیتا یک‌مشت دستمال کاغذی روی لبم گذاشت. مامان نفرین و نوحه کرد و من سوختم. بابا سکوت کرد و بیتا اعتراض. سلول‌به‌سلول تنم درد گرفت. کیفم را برداشتم و خودم را به سختی از بین دست‌های بیتا بیرون کشیدم. کینه داشت خفه‌ام می‌کرد. تکه‌ای از قلبم را توی خانه‌ی آن‌ها جا گذاشتم و بیرون زدم.

گوشی‌ام برای بار هزارم زنگ خورد. چشمان آتش‌گرفته‌ام را باز کردم. این بار بابا بود. نیت به شکستن سکوتش داشت؟ از جا بلند شدم. پاهایم تیر کشید. انگار کسی با تبر پشت زانوهایم زده بود. به سختی روی پاهایم ایستادم و قدمی به جلو گذاشتم. مثل تمام آن شش‌سالی که به تنهایی پیش رفتم، تنهایی دردهایم را به جان خریدم، دردهایی که رگ و ریشه‌ام را سوزاند. حالا بعد از شش‌سال همه‌چیز تازه شده بود. به لطف تصمیمات بیتا...

قدم‌هایم تاتی‌تاتی‌وار پیش می‌رفت. از خواب زمستانی بیدار شده بودند. انگار توی کما بودند. پاهایم بی‌وفا نبود. یاری می‌کرد. همراهی می‌کرد. مشتی به رانم کوبیدم. به جهنم که انگشتر مامان

۹۲ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

لبم را پاره کرد. به جهنم که شهاب‌الدین حتی یک کشیده را هم از من دریغ کرد. در عوض مامان با بی‌مهری دستش را به دهانم کوبید. خانه‌ی کوچکم مثل یخچال شده بود. پاهایم را با درد به سمت کولر کشیدم. خاموشش کردم و ضعفم را بغل زدم. گرسنه بودم. از شب قبل تا آن لحظه معده‌ام فقط رنگ قهوه را به خود دیده بود. لبم تیر کشید. زخمی بودم، هم جسمم و هم روحم، اما جوابی برای دل زخم‌خورده‌ی مامان و بابا نداشتم. من پر از سوال بی‌جواب بودم. پر از چه‌کنم‌هایی که راهکاری برای‌شان نداشتم. تک تخم‌مرغ توی یخچال را برداشتم. یخچال خالی بود. وقت خرید هم نداشتم. زهرا تا یکی دو ساعت دیگر می‌رسید.

با ذهنی که خیالش قرار نداشت، نیمرو را روی کانتر گذاشتم. معده‌ام جوشید. با حالی بد به ماهیتابه خیره شدم.

با صدای زنگ در خانه، پریدم. وحشت‌زده به نیمروی یخ‌کرده و لقمه‌ی خشک‌شده‌ی توی دستم خیره شدم و تن منجمدم را از جا کردم. زنگ خانه ممتد و دوباره به صدا درآمد. لقمه‌ی کوچک و دست‌نخورده‌ام را داخل ماهیتابه انداختم. تخم‌مرغ کاملاً ماسیده و چیزی از آن کم نشده بود.

- بله؟

- چه عجب! باز کن دیگه.

در را باز کردم و با دست‌های کرخت شده‌ام موهایم را مرتب کردم. صدای کوبش پاهایش توی راه‌پله‌ها کاملاً غیرعادی بود. نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم. زودتر از موعد آمده بود! تن لهیده‌ام را به چهارچوب در سپردم و در انتظار دیدنش چشم به پله‌ها دوختم.

قامتش که از پیچ آخر راهرو نمایان شد، دل تنگم خودش را به سینه کوبید. دست‌هایم غریبانه برای در آغوش کشیدنش باز شد. عطر تنش را بعد از چندین ماه دوری، نفس کشیدم. بوسیدمش و لبم

فصل پنجم □ ۹۳

تیر کشید. نگاهش رج به رج صورتم را رصد کرد. چقدر حرف داشتیم. چقدر برای حرف نزدن از شهاب‌الدین از هم فرار کردیم.

- خوبی باران؟

احوالپرسی نبود. سوالش رنگ و بوی نگرانی داشت. بی جواب او را به دنبال خودم کشیدم.

- چرا اینجا این قدر تاریکه؟!

- لامپ سوخته.

در را که پشت سرش بستم، شال را از سرش کشید و کلافه غر زد:

- نکنه کولرم سوخته که این قدر گرمه؟

- نه. خاموشه.

سر چرخاند و با محبت نگاهم کرد. روگرداندم، اما کبودی لبم را دید. تک تک هجاهای اسمم را با ناباوری به زبان آورد.

- باران!

سرم را با درد به سمتش چرخاندم و بی اختیار گوشه‌ی لبم را به دندان گرفتم. انگار با تیغ روی تنم کشیدند.

- چی شده؟!

- چیزی نیست. خورده به دستای مامانم.

هر دو دستش روی دهانش رفت و چشم‌های معصوم و مهربانش خیس شد. دلم تند تپید. تاسف و غصه‌هایم را توی بغلم پیچیدم و بی تفاوت گفتم:

- بیا تو دیگه. چرا جلوی در وایسادی؟!

- چرا باران؟! چرا زدت؟! مگه تو مقصری که شاهین و بیتا

همدیگه رو می‌خوان؟! چیزی نگفتی؟ از خودت دفاع نکردی؟ بازم مته همیشه سکوت کردی و گذشتی؟

- چرا، این بار گفتم. سکوت رو شکستم و راستش رو گفتم. حقیقت

دردناک زندگیم رو گفتم که دردش اومد.

۹۴ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

- راست چی رو باران؟! زده به سرت؟!
نگاه خشمگینش توام با نگرانی بود. با دردی که مثل خوره به
جانم افتاده بود، به زخم روی لبم اشاره کردم.
- بدعه‌دی، تاوان داره. من کشیده‌ای که شهاب‌الدین ازم دریغ
کرد رو، از مامانم خوردم.
- چرا چرت‌وپرت می‌گی باران؟! خودتم باورت شده؟!
بغض لعنتی، تاروپوادم را در هم پیچیده بود.
- چرا نباید باور کنم، وقتی اون باور کرد؟ همه‌ی شواهد گفتن من
خائنم دیگه.
یک قطره اشک سرخورد روی صورتم. لبم هاویه شد.
- شیش‌ساله... شیش‌ساله که شبانه‌روز از خودم می‌پرسم، چرا؟
چطوری؟ اما... اما هیچ جوابی نتونستم به خودم بدم. هیچ جوابی...
- نکن این‌جوری با خودت قربونت برم!
موهایم را عصبی پشت سرم ریختم. لعنتی بی‌اندازه بلند شده بود و
من هنوز عادت بازماندن‌شان را ترک نکرده بودم.
- کاری نمی‌کنم که. ببین خوبم. می‌خندم... فقط یه کم تلخ...
یه کم پربغض.
به آغوشش دعوت‌م کرد. خودم را عقب کشیدم. درد به استخوانم
زده بود. هیچ آغوشی مرهم نمی‌شد.
- باران تو عاشق شهاب‌الدین بودی. عشقی که توی بندبند
وجودت بود رو همه‌مون دیدیم. من باورت دارم. چطوری می‌تونی تا
این حد با خودت ظالم باشی؟!
- چطوری باورم داری وقتی خودم، خودم رو باور ندارم زهرا؟ وقتی
هیچ عدله‌ی محکمی برای اثبات بی‌گناهییم وجود نداره! من مجرمم.
مرتکب جنایت شدم. من خودم رو، بعدم غیرت شهاب رو کشتم.
- چرا این حرفا رو می‌زنی؟! چت شده؟! نمی‌فهممت اصلاً!...
دست‌هایم را روی گلوی متورمم گذاشتم. عناد مثل کلوخ به حلقم

فصل پنجم □ ۹۵

چسبیده بود. این چند روز بیشتر از قبل امیدم را از دست دادم.

- زده به سرم زهرا. دارم دیوونه می‌شم. شیش‌ساله منتظر یه معجزه‌م. یه معجزه که پیدا بشه و من بفهمم گناهم چی بود که زندگی قشنگم اون طوری از هم پاشید؟! ولی هیچی نیست. هیچی!

- صبر داشته باش. خدا بزرگه.

- صبرم تموم شده. می‌دونی چرا؟ چون دیگه باور کردم، سر بی‌گناه این روزا بالای دارم می‌ره. مته من که خیلی ساده و راحت دار زدنم.

بی‌حرف و با حسرت نگاهم کرد. سعی کردم لبخند بزنم. از دوستی با من هیچ‌چیزی نصیبش نشد. هر وقت او را می‌دیدم، مثل بچه‌ها فقط نق می‌زدم.

- ولش کن این حرفا رو. بعد از چند ماه پاشدی اومدی اینجا. بیا... بیا بشین چایی درست کنم. با چه طعمی می‌خوری؟ لیمو یا پرتقال؟

به سمت آشپزخانه رفتم و او هم به دنبالم روان شد. خودش را هم‌رنگ بی‌تفاوتی‌هایم کرد و گفت:

- هر چی آماده داری. این نیمرو از کی اینجاس؟

- می‌خواستم بخورم که... لیمو می‌خوری؟

- بیار. همون خوبه.

صندلی کانترا را عقب کشید و در حین نشستن گفت:

- بعدشم می‌ریم بیرون یه‌هوایی به سرمون بخوره.

- حوصله ندارم زهرا.

- بریم بیرون حوصله‌تم میاد سر جاش.

بی‌توجه به او، ماگ‌های خوش‌رنگ و لعابم را از چای لیمو پر کردم. با خودخوری لب باز کرد:

- باران یه‌نگاه به خودت بنداز. کو اون بارانی که من می‌شناختم؟! دست‌هایم لرزید. با حواسی پرت، از داخل کابینت، بسته‌ی بیسکویت نصف‌نیمه‌ام را بیرون کشیدم و توی سینی گذاشتم.

۹۶ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

- اون دختر زلزله‌ای که روز اول دلم رو برد، چه شباهتی به امروز تو داره؟! اون دختر پرهیجان که مته جودی تندتند حرف می‌زد و آروم‌وقرار نداشت، کو؟! چی کارش کردی؟! این چیه از خودت ساختی؟!

چشمانم از بغض شعله کشید. سینی را روی کانتِر رها کردم و به صورت غمگینش خیره شدم.

- روح من توی خونه‌ی شهاب‌الدین حبس شد. با دستای بی‌رحمش خفه شد. نفسش بند اومد. خاکش کرد. اینی که الان روبه‌روت ایستاده، اینی که می‌بینی، باران نیست، سیلابه.

- بس کن این مزخرفات رو خواهش می‌کنم. اصلاً به قول تو همه‌چیزم که به‌هم ریخته باشه، باز زندگی ادامه داره. شیش‌سال بدون شهاب‌الدین گذشت، روزای دیگه‌تم می‌گذره. اصلاً قبل از اون، چطور می‌کردی؟

او چه می‌دانست از شب‌هایی که صبح نمی‌شد؟ او چه می‌دانست از استخوان‌هایی که درد می‌کرد؟ شهاب‌الدین... او چه می‌دانست از یاخته‌های مسمومم به شهاب‌الدین؟

دست‌های لرزانم را بغل زدم و به سمت سالن راه افتادم. سینی را برداشتم و دنبالم آمدم. جسم لهیده‌ام را روی مبل رها کردم، اما او هنوز ایستاده بود و مثل میرغضب نگاهم می‌کرد. سینی را از میان دستانش گرفتم و به مبل روبه‌روی‌ام اشاره کردم.

- اون جووری نگام نکن زهرا. به جون تو نا ندارم. دیشب سر برنامه بودم. چشمام خسته‌ی خوابه.

روی مبل کنار خودم نشست و یکی از کوسن‌ها را روی پایش گذاشت. حرف‌هایم را هیچ انگاشته بود.

- بی‌خود ادا درنیار. من نمیام حالیم نیست. اومدم بیرمت بیرون. دوتایی به یاد قدیم می‌ریم شهربازی. یادته بار اولی که دوتایی رفتیم؟

فصل پنجم □ ۹۷

حسرت توی کلامش، قلبم را له کرد. موهای ول شده‌ی توی صورتم را با تغییر عقب زدم. او ولی با مهربانی پنجه میان موهایم برد و شانه‌شان کرد. دلم هری ریخت. آشنایی آن صحنه و حس و حالش دمار از روزگارم درآورد. با چشمانی که آماده‌ی باریدن بود، سر عقب کشیدم. هیچ کس... هیچ کسی جز او حق لمس موهایم را نداشت. موهایی که اعتیاد داشتند به دست‌های او...

- یادت میاد مته دیوونه‌ها می‌رفتی سراغ خطرناک‌ترین وسایل و منم دنبال خودت می‌کشیدی؟

چیزی درونم تکان خورد.

- چقدر با هم از ته دل جیغ می‌کشیدیم. یادته از اون بالا زنگ می‌زدی به شهاب‌الدین و پشت تلفن جیغ می‌زدی و شهاب صداش می‌زدی؟

ارتعاش به جان خاطراتم افتاد.

- یادته چقدر حرص می‌خورد؟ خدایی از همون اولشم مرض داشتی.

خنده‌ی ریزش بندبند تنم را لرزاند. الان چه وقت مرور خاطرات بود؟ آن هم چنین خاطراتی که مثل دشنه قلبم را تکه‌پاره می‌کرد! اصلاً تمام آن شش سال بی‌او بودن یک‌طرف و این دو سه روز اخیر یک‌طرف. انگار یاد شهاب‌الدین مثل بختک افتاده بود روی وجودم. چشم باز کردم و پر تبوتاب سوال بی‌ربطی پرسیدم:

- نگفتی چرا زود اومدی؟

ماگش را برداشت و عطر لیموی نابش را عمیق نفس کشید. چشمانم بند موهای سیاه کوتاهش بود.

- من می‌میرم واسه چایی میوه‌هات. اصلاً مرده رو زنده می‌کنه.

- بیسکوییت‌م هست. بخور.

- وقتی باهات خداحافظی کردم، هر دوشون از اتاق اومدن بیرون. خیلی سرسنگین بودن. شهاب‌الدین عصبی با چشماش برای شاهین

۹۸ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

خطونشون می‌کشید. ولی شاهین خیلی ریلکس باهاش خداحافظی کرد و رفت. من مثل بید می‌لرزیدم...

- اون قدرام ترسناک نیست زهرا! بزرگش نکن!

اشاره‌ای به ماگ میان دستش کرد و با خنده گفت:

- من که مته تو توی چایی میوه‌هام دعای مهر و محبت نریخته

بودم.

خنده‌ی او شیطنت داشت و خنده‌ی من، درد! چه مهر و محبتی؟ او

دوستم نداشت. فقط خوشایندش بودم.

برای پرت کردن حواسم از زخم‌های روحم، عطر لیمو را عمیق

نفس کشیدم. گرمایش جانم را تازه کرد.

- مثل مرغ پرکنده چندبار اومد و رفت. سوالات بی‌خودی

می‌پرسید. با رفتارش استرسیم کرده بود. همه‌ش می‌خواست یه چیزی

بگه که نمی‌تونست. آخر سر عصبی شدم و پرسیدم "مشکلی پیش

اومده؟" باورت می‌شه؟! من! زل زدم توی چشم‌هاش و گفتم "چی

شده این قدر بی‌قراری؟" چنان چشم‌غره‌ای رفت که رنگم پرید. وقتی

قشنگ زهرچشم گرفت، گفت "جمع کن برو. مهمون دارم." توی

شرایط عادی نبودیم هیچ‌کدوم! من دلشوره‌ی تو رو داشتم و اونم که

از کشمکش سر صبحش، آتیشی مزاج. مات نگاش کردم که یهو مته

سگ پاچه‌م رو گرفت و گفت "حتما باید به شما توضیح بدم مهمونم

کیه؟" کلا استاد ضدحال زدن به حال منه. هر جا کم میاره می‌چسبه

به من و طعنه می‌زنه.

سرم تیر می‌کشید. جرعه‌ای از چای خوردم و به یاد چشمان

غمگین او چشم بستم.

- شک ندارم که از ارتباط ما با هم اطمینان داره، با این‌که

هیچ‌وقت از دفتر بهت زنگ نزدم یا هیچ موقع کلامی از تو بهش

نگفتم.

- زهرا... بین من رو. قیلام گفتم. هیچ نیازی نیست به‌خاطر من

فصل پنجم □ ۹۹

شغلت رو توی خطر بندازی. تو سال‌هاست که با شهاب همکاری. از همون زمانی که توی تهران دفتر زد تا امروز.

- آره. ده‌ساله که می‌شناسمش.

به ستمم چرخید و با لبخند گفت:

- درست یک‌سال قبل از اومدن تو، من شدم مسئول دفترش. با

این‌که اخلاقش گند بود، اما همکاری خوبی با هم داشتیم.

- خیلی وقت بود که دیگه از اون روزا حرف نمی‌زدیم.

- به درخواست تو خودمون رو گول زدیم.

نگاهش شوق آن روزها را داشت. یک‌حس ناب و خوش.

- دلم تنگ شده برای اون روزا زهرا. خیلی زیاد.

مهر و محبتش را به روی‌ام باز کرد. با حالی خوب خودم را در

آغوشش انداختم. با محبت بوسه‌ای روی موهایم زد و بی‌هوا گفت:

- موهات خیلی بلند شدن باران! نمی‌خوای کوتاه‌شون کنی؟

دروغم سونامی به پا شد. جان‌کندم تا از میان لب‌های لرزانم

"نمی‌دونم"ی زمزمه کردم.

- به‌هم ریخته شده. به نظرم یه‌خرده کوتاه‌شون کنی که یه‌دست

باشن خوبه. اصلاً یه‌رنگم روشن بذار. حالت رو بهتر می‌کنه.

- مامان می‌گه تازه شکل آدمیزاد شدم.

- تازه؟! آخرین باری که موهات رو رنگ کردی کی بود؟

- دقیق یادم نیست. فکر کنم پارسال عید.

- بله! اونم به اصرار بیتا بود. باران؟

- هوم؟

- دلم برای اون رنگای جیغی که روی موهات می‌ذاشتی تنگ

شده.

خنده‌ام گرفت. شوریده!

- موهات کلاً سوژه‌ی آزار و اذیت شهاب‌الدین بود.

اخم‌هایم در هم رفت. دوباره اسمش آمد. اسم اوایی که به روزهایم

۱۰۰ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

منگنه شده بود. آه کشیدم.

- چاییت رو بخور، بریم بیرون. اومدی خیرسرت حال وهوام رو عوض کنی، بدتر داری با یادآوری خاطرات گذشته، آزارم می‌دی.

- الهی بگردم. عزیزم!

- نمی‌خواد بگردی. می‌رم آماده بشم.

تن دردمندم را توی اتاق انداختم و با قامتی که به خاطرات او گره خورده بود، لباس پوشیدم.

- باران، گوشت زنگ می‌خوره.

شال و کیفم را روی دست انداختم و از اتاق بیرون رفتم. زهرا در تلاش برای برداشتن گوشی، از روی مبل به سمت کانتیر خم شده بود.

- کیه؟

- سیو نداریش.

از عجایب خلقت بود! گوشی من با یک شماره‌ی ناشناس زنگ می‌خورد؟! قبل از رسیدنم، بالاخره گوشی را برداشت. حوالی تنهایی‌های من چه کسی سراغم آمده بود؟!

- جواب بدم؟

شانه‌ای بالا انداختم و او در قالب جدیت همیشگی خودش فرو رفت.

- بله؟ بفرمایین؟... خیر. درست گرفتین. من از دوستان شونم.

دست شون بند بود... محبت می‌کنین خودتون رو معرفی کنین؟

کنجکاوی نگاهش کردم. مثل همان روز اولی که پشت میزش توی دفتر فروش کارخانه‌ی نوین لوکس نشسته بود. به همان میزان جدی، به همان میزان مقتدر. او برای شهاب‌الدین مهره‌ی با ارزشی بود، وگرنه تا الان هزاربار به‌خاطر ارتباطش با من، عذرش را خواسته بود. البته به همان اندازه هم دوست‌داشتنی من بود. زهرا با چشم‌هایش جزیه‌جز صورتم را وجب زد و با تاخیر مشهودی، لب باز

کرد:

- بله. گوش‌ی خدمت‌تون باشه جناب آقای یادگاری.
- گوشی را که به سمتم گرفت، دنیا روی سرم هوار شد. قلبم وحشیانه توی سینه‌ام کوبید و نفسم تنگ شد. یک‌جفت چشم قهوه‌ای جستجوگر در نظرم زنده شد. چشم‌هایی که با چشمک‌هایش دل می‌لرزاند. کف دست‌های عرق‌کرده‌ام را به ماتتو کشیدم.
- دستش را جلوی صورتم تکان داد. ناباور و بی‌قرار، گوشی را گرفتم. امکان نداشت شخص پشت خط همان آقای یادگاری خطرات دورم باشد. زیر ذره‌بین نگاه ناموافق زهرا، گوشی را به سمت گوشم بردم.
- بله؟
- سلام باران.
- لحن صمیمی کسی که سال‌های سال بود از او بی‌خبر بودم، حال‌م را به‌هم ریخت. دلزده، لب باز کردم.
- آتیلا!
- آره دختر، خودمم. آتیلا. حالت چطوره عزیزم؟
- خوبم. تو!... شماره‌ی من رو از کجا پیدا کردی؟!
- مته قبل عجول و بی‌طاقتی. به جای احوالپرسی، صاف رفتی سراغ اصل مطلب؟
- دستی میان موهایم کشیدم و با حالی غریب و تا حدی خجالت‌زده در صدد جبران جمله‌ی قبلم برآمدم.
- به دل نگیر. حالت چطوره؟
- الان که صدای تو رو می‌شنوم، بهتر از همیشه‌م.
- لبخند کمرنگی روی لبم نقش بست. هر جمله‌ی پر از مهرش، به گذشته‌ی پرتم می‌کرد. گذشته‌ای شیرین و دل‌پسند. او بود و من بودم و یک‌دنیا هیجان و دانشکده‌ی هنر و بچه‌های پرشورش.
- وای که چقد دلتنگت بودم بارانی. باید بینمت. کجایی؟

۱۰۲ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

- تو!... مگه برگشتی ایران؟!

- بله و تو اولین نفری هستی که شخصا بهش زنگ زدم. باید
توی اولین فرصت یه قرار بذاریم و یه دل سیر یاد قدیم کنیم. ببینم،
هنوزم مته اون روزا آتیش می‌سوزنی؟

دستم را روی سینه‌ی پرکوبشم گذاشتم. خاطرات با هم بودن مان
در ذهنم زنده شد. بچه‌های دانشکده! اکیپ صمیمی و دوستی‌های
بی‌دغدغه‌مان...

- چرا ساکتی؟! یه چیزی بگو ببینم. بذار صدات رو بشنوم آخه.

- اصلا... اصلا انتظار شنیدن صدات رو نداشتم!

خندید. دلم برای خنده‌اش لرزید. یادش بخیر... آن روزها چه
خاطرات خوشی داشتیم. زنگ خنده‌هایش هنوز همان طور بود. بنفش!
همیشه به او می‌گفتم خنده‌هایش به جای زنگ برای من یک دنیا
رنگ دارد.

- بپا از شدت شوک نری توی کما خانوم خانوما.

هنوز هم همان طور پرشور بود، پر از انرژی! مثل خودم. دوتایی
همه چیز را زیر و رو می‌کردیم و هیچ کس حریف شیطنت‌های مان
نمی‌شد. یادش بخیر...

- چی شد که برگشتی؟ تا اون جایی که یادمه گفتی تصمیم نداری
برگردی.

- حالا دیدمت حسابی در موردش گپ می‌زنیم.

نفسی کشیدم و به زهرا که با اخم‌های در هم نگاهم می‌کرد،
چشم دوختم. سکوت من او را ترغیب به حرف زدن کرد.

- چقد دلم برات تنگ شده. اون صورت ریز بانمکت، چشمای
سیاه فضولت. وای از اون چال پدر درآر لپت. بگو ببینم زلزله، چرا هر
چی صفحه اینستات رو بالا پایین کردم هیچی از عکسای خودت
نصیبم نشد؟! همه‌ش یه‌مشت عکس و شعر و هیپروت! نکنه بعد
رفتن از عکاسی، به ادبیات تغییر گرایش دادی؟! هوم؟

فصل پنجم □ ۱۰۳

بدون مکث، سوال‌های کوبنده می‌پرسید. برخلاف من، اهل کنکاش بود. من ولی اهل سرچ و جست‌وجو در صفحه‌ی مجازی کسی نبودم. اصلاً سرچ جزو ممنوعه‌های گوشی‌ام بود. چون می‌ترسیدم. می‌ترسیدم از رسیدن به نام شهاب‌الدین صدر...

- ولی عوضش نمونه‌کارات معرکه بود. حسابی هنرت می‌درخشه. لذت بردم از دیدن‌شون.

لبخند، خودش را در پستوی تلخند گم‌و‌گور کرد. درونم مثل کوره می‌سوخت و او بی‌توجه بود.

- آتلیه خودت رو زدی یا هنوزم با اون رفیقت لیلا کار می‌کنی؟

- شراکتی یه آتلیه زدیم. من و لیلا.

- از اولشم نمی‌تونستید از هم جدا بشید. راستی چندبار اسمت رو به عنوان ادیتور پای موزیک ویدیوهایی که از ماهواره پخش می‌شد، دیدم. باعث افتخاری!

جان از سر انگشتانم بیرون کشیده شد. لب‌هایم لرزید و نفسم منقطع بیرون ریخت.

- دیگه موزیک ویدیو کار نمی‌کنم. دور خواننده‌ها، خط قرمز کشیدم. همون عکاسی و هرازگاهی فیلمبرداری و تدوین فیلم...

- می‌دونستی بین بچه‌های کلاس، تو تنها کسی بودی که دنبال رشته‌ای که توش آموزش دیدی رفتی؟

دلم تندتر از قبل تپید. دستم را محکم روی سینه‌ام فشار دادم. دلش پرواز می‌خواست و خیال شکافتن سینه‌ام را داشت.

- توی اون جمع، سراغ هر کسی رفتم، خطش رو از دوره دانشگاه جدا کرده بود. پرهام برج‌ساز معروفی شده. بنفشه آرایشگاه باز کرده، نیلوفر مزون لباس عروس! شایان رو یادته؟ همون پسر لاغر درازه که کشته‌مرده‌ی پیپ‌کشیدن بود!

با هر نام، چهره‌شان در ذهنم تازه می‌شد. افرادی که سال‌ها از آن‌ها بی‌خبر بودم. او ولی با هیجان و بدون انتظار واکنشی از من،

۱۰۴ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

ادامه می‌داد:

- یه کافی شاپ دنج هنری زده.
کف دست‌هایم سوزن سوزن می‌شد. با سکوتش، عصبی ولی آرام
پرسیدم:

- مگه تو خودت رفتی دنبالش که نگران بقیه‌ی بچه‌هایی؟
- من بحثم با همه‌تون فرق می‌کرد. از اولشم نمی‌خواستم بمونم.
فقط صرفاً خواستم چیزی که بهش علاقه دارم رو تجربه کنم.
زیر ذره‌بین نگاه زهرا، خودم را روی مبل انداختم. استخوان‌هایم به
همراه نجوای بی‌رمقم نالیدند.
- آره می‌دونم.
سکوت کرد و من تابوت‌ب از دست دادم. صدایم گویای احوالم
بود.

- هنوزم ازم دلخوری؟

- نه. هیچ‌وقت دلخور نبودم. هیچ‌وقت...

نفس راحتی کشید. حسش کردم.

همیشه می‌دانستم که ماندنی نبود. قرار به ماندن نداشت. او رفتنی
بود و من آدم نگه‌داشتن کسی که نمی‌ماند، نبودم. چه او... چه
شهاب‌الدین صدر. بندبند تنم از این مقایسه شعله کشید. رفتن آتیلا
کجا و رفتن شهاب کجا. آتیلا رفت و خاطراتش ماند. شهاب رفت و
تکه‌ای از وجودم را خون‌کشان با خود برد.

- قربونت برم من. همیشه دلت قد دریا بزرگ بود.

قلبم از ریتم افتاده بود. او آمده بود زخم دلم را تازه کند؟ دلی که
به وسعت بی‌تفاوتی‌های سابقم این روزها سنگین شده بود و رنج
روی شانه‌هایش هیچ شباهتی به روزهای رفتن آتیلا نداشت. هیچ...

- بارانی، آخر هفته‌ت رو خالی می‌کنی؟ نمی‌تونم و کار دارم رو
هم قبول ندارم. با هزار بدبختی تونستم همه رو دور هم جمع کنم.
توام باید بیای. قبوله؟

فصل پنجم □ ۱۰۵

زهرا شال و کلاه می‌کرد. متعجب چشم به حرکاتش دوختم.

- صدام رو داری خانومی؟

- باید ببینم...

- باید ببینم و این حرفا ندارم. من برگشتم. دلت نمی‌خواد من رو

ببینی؟ دلت برای هر کسی تنگ نشده باشه، مطمئنم بدجوری هوای من رو کرده.

دلم تنگ آن روزها بود. آن روزهایی که هنوز شهابی نیامده بود. اگر آتیلا نمی‌رفت، شاید هیچ‌وقت این بلاها سرم نمی‌آمد. شاید می‌ماند و دوست‌داشتنش واقعی می‌شد. می‌ماند و می‌خواست کنارش بمانم... اما او رفت، چون آدم ماندن نبود. ما فقط دوست بودیم. دوست‌هایی نزدیک، ولی خیلی دور. بی‌هوا تلخ شدم.

- چرا برگشتی؟ چرا آتیلا؟

- ناراحتی از این موضوع؟!

صدایم می‌لرزید. دلم تاب شنیدن حرف‌هایش را نداشت. آن روزها امید واهی بسته بودم به ماندنش. به آن که شاید خیال رفتن، به‌خاطر من از سرش بی‌افتد؛ اما نیفتاد. او رفت و من با رفتنش هر چه به دلم آویخته بودم کردم و دور ریختم. او رفت و من فراموش کردم و دو سال بعدش در چاله‌ای افتادم که عمقش بلندتر از آبشار نیاگارا بود، اما اگر او می‌ماند، شاید زندگی رنگ تازه‌ای می‌گرفت و من مجبور نبودم امروز از تمام دنیا فاصله بگیرم. او نماند و هیچ امیدی به قلب آماده‌ی عاشق‌شدن من نداد.

- کنجکاوم... دلیل این برگشتنت چیه آتیلا؟ دنبال چی هستی؟

چرا سراغ من رو گرفتی؟ شماره‌م رو از کی گرفتی؟

- دنبال چیز خاصی نیستم باران! شماره‌تم از نیلوفر گرفتم. گفت

سه‌سال پیش اتفاقی توی مراسم عروسی داداش دیدت و اون‌جا شماره‌ت رو گرفته.

- چرا؟

- اومدم خاطرات ده سال پیش رو زنده کنم. این قشنگ نیست؟
ما چهارسال از بهترین روزای زندگی‌مون رو کنار هم گذروندیم و
بعدش هر کدوم رفتیم سراغ سرنوشت‌مون. اون روزا رو یادته؟ تو
بهترین رفیقم بودی.

- اما تو رفتی و همه‌چیز رو تموم کردی. تو رفتی و گروه ما از هم
پاشید. هر کسی رفت سراغ زندگی خودش. من اصلاً یادم نمیاد
اونایی که چهارسال باهاشون صمیمی بودم، چه شکلی بودن؟ حتی
اسماشون رو یادم نیست! نیلوفر اگه من رو نمی‌شناخت، من هیچ‌وقت
اون رو یادم نمی‌اومد. تو چی رو اومدی زنده کنی آتیلا؟! چی رو؟!
- باران! چه بلایی سرت اومده؟! توی این ده‌سال چه اتفاقی افتاده
که تو رو عوض کرده؟! اون بارانی که من می‌شناختم اهل این همه
حساب‌و‌کتاب نبود! دنبال کارای نو و هیجانی بود. اون راحت کنار
می‌اومد و از لحظه‌لحظه‌ی زندگی‌ش لذت می‌برد.

- اون بارانی که تو می‌شناختی یه دختر بچه‌ی بیست‌وسه ساله بود.
سرش باد داشت و دنبال دردسر و هیجان می‌گشت. ده‌سال از اون
روزا گذشته. من بزرگ شدم. تغییر کردم.
- باران؟!

زهره سینی به دست به آشپزخانه رفت. ناامید و شکسته "بله"ی
آرامی گفتم.

- چی عوض کرده؟! تو... ازدواج کردی؟
آخرین تیر ترکشش را رها کرد. قلبم منفجر شد. نفسم به شماره
افتاد. صدایم را گم کردم و او شوریده‌تر از قبل پرسید:
- بچه داری؟

پلکم می‌پريد. لرزه‌ی عجیبی تمام جانم را گرفته بود. عمق فاجعه
بیشتر از حدسیاتش بود. نه شوهری در کار بود و نه بچه‌ای!
- مجردم.

- انگار توی تقدیر ما دوتا تنهایی نوشته شده.

- من می‌رم باران.
- قهر توی چشم‌هایش را می‌شناختم. بند کیفش را محکم بین انگشتانش فشار می‌داد. زبان روی لب‌های بره‌وتم کشیدم و تلخ توی گوشی پیچ زدم:
- من باید برم آتیلا.
- باهام در تماس باش. یه گروه توی واتساپ زدم. میارمت توی گروه. همه‌ی بچه‌ها رو جمع کردم. قرارمونم توی کافی‌شاپ شایانه. پیشنهاد خودش بود.
- از روی مبل بلند شدم. چشم‌هایم را توی حدقه چرخاندم و بی‌قرار جواب دادم:
- باشه. خداحافظ.
- ارتباط را روی روده‌درازی‌هایش قطع کردم. خیره به مردمک‌های چشمان زهرا پرسیدم:
- مگه قرار نبود با هم بریم بیرون؟
- انگار با یکی دیگه قرار گذاشتی.
- زخمی که زد، عجیب کاری بود.
- قراری در کار نیست. بشین. الان کیفم رو برمی‌دارم میام.
- نمی‌خوام توی معذورات بمو...
- با خشمی که رگ و پی وجودم را در هم می‌جوشاند، میان حرفش فریاد کشیدم:
- چرا زخم می‌زنی؟ چته؟ چیه؟
- با چشم‌هایی گرد و وحشت‌زده آرام گفت:
- چیزی نیست باران.
- چرا داری طعنه می‌زنی؟ ها؟ چی کار کردم که مستحق این رفتارم؟
- من...
- تو چی؟ وقتی حرفای خودت رو قبول نداری، چطوری

۱۰۸ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

انتظار داری من خودم رو باور کنم؟ مگه تو نبودی چند دقیقه‌ی پیش
آرومم می‌کردی؟ حزب کدوم بادی زهرا؟
- منظوری نداشتی. آروم باش لطفا.

- منظورت واضح و روشن رسید. من خائتم. من همینم. من
یه کثافت عوضی‌ام. می‌فهمی؟

دستی که برای گرفتن شانهام جلو آمده بود را پس‌زدم. او اما
مقاومت کرد.

- ولم کن.

- هیس. ببخشید. آروم باش قربونت برم. منظوری نداشتی.
دست‌هایم را به سختی مهار و بغلم کرد. جانم داشت به لبم
می‌رسید. این درد به تنهایی من را خفه می‌کرد. آرام و نوازش‌وار
دست روی کمرم کشید.

- ببخشید قربونت برم. ببخشید.

- من خیانت نکردم. من به اون خیانت نکردم.

- می‌دونم. می‌دونم فدات بشم. بیا بریم بیرون. بیا... من اشتباه
کردم.

جزر و مد چشمانش من را میان خود کشید. غرق توفان چشمانش
شدم و خودم را از آغوشش کندم. نادم صدایم زد، اما دلم پر از کینه
بود. زیر لب آرام پیچ زدم:

- نمی‌گذرم. از هیچ کدوم شون.

شالم را از روی مبل به چنگ کشیدم. خودم را در تاروپودش گم
کردم و دردهایم را دوباره و هزارباره بغل زدم.

- کجا بریم؟

- فرقی نمی‌کنه.

- بریم برج میلاد؟ اتاق فرارشم گزینه‌ی جالبیه.

با تمام بی‌حوصله‌گی‌هایم نگاهش کردم. ابروهایش را فکری در
هم کشید و با اشاره‌ی دستم از خانه بیرون رفت. در را بستم و او

گزینه‌هایش را روی میز چید.

- پینت‌بال، بولینگ، سینما سه‌بعدی؟ اینا کدوم واسه‌ت هیجان داره؟

- بریم یه‌جا بشینیم. واقعا وضعیت مساعدی برای این همه هیجان ندارم.

فارغ از قفل کردن در، به لبخند پرمهرش خیره شدم.

- پیش به سوی پاساژگردی دخترونه. از قدیم گفتن مرد برای رفع دلتنگیاش گریه نمی‌کنه، قدم می‌زنه. زنم برای رفع گرفتاریاش، یه‌بند خرید می‌کنه؛ اون قدری که کارتش بسوزه. لبخندم دلگرمش کرد. دستش را روی شانه‌ام گذاشت و مشتاق گفت:

- یه‌مغازه می‌شناسم، لباسای شیکی میاره. بریم مانتو و کفش بخریم؟

- روی من زیاد حساب نکن. می‌دونی که تا وقتی اقساط وامی که برای خرید ماشین و پول رهن دفتر گرفتم پاس نشده، توی صرفه‌جویی‌ام.

- چشم به‌هم بزنی این یه‌سالم تموم شده و یه‌نفس راحت می‌کشی.

- توی این چهارسال پوستم کنده شد. خیلی سخت بود.

- بالاخره وقتی دنبال پیشرفتی و قدمای بزرگ برمی‌داری، یه‌کم سختی طبیعیه.

در ماشین را که بست، قفل فرمان را زیر پایش گذاشتم. شامه‌ی تیزش را به کار انداخت و چندبار بو کشید.

- ماشینت بو می‌ده باران!

بو کشیدم. بوی ماندگی بود. خودم را به آن راه زدم و دنده عقب گرفتم. با بهت عمیقی پرسید:

- حدسم درسته؟ این بوی تند برای چیه؟

۱۱۰ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

با حرکت سرم، موهایم به هم ریخت. اجازه‌ی مرتب کردن افکارم را نداد و دوباره و ضربتی پرسید:
- با تو نیستم؟! -

- لیلا سوار ماشین شده بود.

لیلا را می‌شناخت. تفریحاتش را هم... نفس حبس شده‌اش را رها کرد و شیشه را پایین کشید. هوای تازه به صورت هر دو نفرمان خورد. فرمان را محکم فشار دادم و دلم هوای آزادی خواست.
- آه! خفه کرده خودش رو!

بعد از داخل کیفش، عطرش را بیرون کشید و در فضا اسپری کرد. عطر خوشش را نفس کشیدم و راز سر به مهرم را به سینه سپردم. او نباید می‌دانست که رفیق گاه‌وبی‌گاهم چیست. او که نباید از همه‌چیزم مطلع می‌شد. من تنهایی‌هایم را با حسرت می‌سوزاندم... صدای نوتیفیکیشن گوشی‌ام آمد. زهرا در حال وررفتن با ضبط، گفت:

- لوکیشن و شماره‌ی آرایشگاه رو برات فرستادم. فقط کافیه بهش زنگ بزنی.

فصل ششم

«آدرس و شماره‌ی مسئول مستقیم آرایشگاه رو برات فرستادم. فقط کافیه باهاش تماس بگیری.»
ناباور به فرستنده‌ی پیام خیره شدم. چشمانم درخشید. ذوق زده روی صندلی بالا پریدم. لیلا متعجب هدفون را از روی گوشش برداشت. با ابروهایی در هم و چهره‌ی همیشه عبوس و جدی‌اش پرسید:

– خیر باشه! خبریه؟

قند توی دلم آب شد. دست‌هایم را به هم مالیدم و دوباره به پیامش خیره شدم. باورم نمی‌شد. بالاخره پیام داده بود. خدای من!...
– وای لیلا! باورت می‌شه؟ بالاخره اس‌ام‌اس داد. کوه غرور و بت‌یخی بالاخره بهم اس‌ام‌اس داد. به من!
هدفون سرگردان روی گردنش را روی میز گذاشت. قلبم دیوانه‌وار می‌کوبید. چندبار پلک زدم. خواب نبودم. لیلا حیران نگاهش را توی صورتم چرخاند.

– از چی حرف می‌زنی؟!

از روی صندلی کنده شدم. راه که نه، پرواز کردم. مهسا بی‌توجه به هیجان من، عمیقاً مشغول ادیت فیلم عروسی بود. دستم را روی شانه‌اش زدم. موزیک را قطع و دست از تدوین کشید. گیج نگاهم کرد. با خنده هدفون را از گوش‌هایش پایین کشیدم.
– ولش کن این عروس و دوماً خوشبخت رو. یه موزیک بذار می‌خوام قر بدم واسه تون.
چهره‌ی همیشه خندانش مثل گل شکفت. شانه‌هایم را رقصاندم.

۱۱۲ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

ابرویی بالا انداخت و با شیطنت پرسید:

- چی شده خانوم؟ کبکت خروس می‌خونه.

- می‌خونه، چه جورم.

چرخیدم و چتری‌های سبز خوش‌رنگم روی چشمانم ریخت. بند
دل‌پاره شد. پسرک دیوانه از مدل و رنگ موی من خوشش نمی‌آمد.
- دودقیقه پر نزن پروانه‌جون. لب باز کن بینم چی باعث این
سرخوشیته؟

دست‌هایم را در هم گره و تاب‌شان دادم.

- می‌شه به منم بگی چه خبر شده باران؟

صدای معترض لیلا، حس‌وحال شیطنتم را پراند. اصلاً حوصله‌ی
سورپرایز شدن نداشت. تیپ مدیریتی شخصیتی‌اش، او را از
غافلگیری بیزار کرده بود.

- شهاب‌الدین صدر، به من پیام داد.

چینی به بینی‌اش انداخت و با مکشی کوتاه سر به سمت مانیتور
چرخاند. موضوعی که برای من شیرین و دلچسب بود، برای او
پشیزی ارزش نداشت. نه به آن کنجکاوی، نه به این بی‌تفاوتی‌اش!

- وا لیلا! یه هفته منتظر یه زنگ یا پیام ازش بودم. کلی سر خودم
رو گرم کردم که برای حفظ غرور، سراغش نرم. وای خدا قلبم، از
اون شب همه‌ش منتظرم زنگ بزنه و دعوت‌م کنه به شام.

سرش را به سمتم برگرداند و با آن نگاه عاقل‌اندرسفیهش پرسید:

- خب الان پیام داد. برنامه‌ت چیه؟ می‌خوای چی کار کنی؟

- از اینجا که معلومه. از اون زاویه معلوم نیست؟

چشمانش که تنگ شد، خندیدم.

- می‌خوام باهاش آشنا بشم دیگه.

- این شخص شخیص که این‌طوری دل تو رو برده، کیه؟!

برخلاف لیلا، خنده‌های مهسا رنگ داشت. آبی آسمانی!
آرامش‌بخش بود. توی ذهنم حروف را کنار هم می‌چیدم که لیلا

پیش دستی کرد.

- یه پسر از خود متشکر و صدالبته گستاخ که جز خودش هیچ کسی رو نمی بینه. در واقع از دماغ فیل افتاده و حسابی به خودش مدیونه.

مهسا حیرت زده به لیلا خیره شد. جا خوردم. انتظار این واکنش تندوتیز را ابد نداشتیم.

- لیلا! چرا این جواری در موردش صحبت می کنی؟! این قدر تندوتیز!

- دروغ می گم؟

- این دیدگاهی که تو نسبت بهش پیدا کردی. بذار من برات بگم مهساجون.

دست هایم را از هم گشودم و او را توی ذهنم تصور کردم. دنیاایم آبی شد به رنگ لبخند مهسا و پروانه ها دور سرم با شوق چرخیدند.

- شما یه آقای بی اندازه جدی، با ظاهری کاملاً فریبنده رو تصور کن. قد بلند و خوش تیپ. جونم برات بگه که ایشون یه کارآفرین برتر هستن و توی کسب و کارش بی اندازه موفقه. البته از حق نمی شه گذشت، این همه موفقیت و خو برو بودن، ازش یه فرد مغرور و خودپسند ساخته. خودستا که درستش زیادی خودپرسته!

- خب؟

- نقطه ی عطفش اینجاس که این آقای خودشیفته یه جورایی از من خوشش اومده. وووووی! دارم از شدت خوشحالی می ترکم.

- خودت رو دست کم نگیر رفیق قشنگم.

خنده ی مستانه ام زیر سقف کوتاه استودیو پیچید. مهسا خنده اش را بلعد و دست هایش را برای مهار دست هایم بالا برد. داشتم پر می کشیدم.

- حالا بال نزن بری هوا! بند شو روی زمین، لازمت داریم.

- یه هفته عملاً توی خماری موندم. فکر می کردم بی خیال شده،

- اما انگاری نشده.

پوزخند و لحن تحقیرآمیز لیلا پاهایم را به زمین چسباند. چرا عصبی بود و تند واکنش نشان می‌داد؟!

- حالا چی بهت گفت که این‌جوری داری روی ابر راه می‌ری؟ سوال مهسا، حواسم را از لیلا پرت کرد. به سمت میز رفتم و گوشی‌ام را برداشتم.

- اون قدر که ذوق پیامش رو داشتم، به محتوایش توجه نکردم. با خنده‌ی بلندی سیم‌هدفونش را از اسپیکر جدا کرد. موزیک شادی توی فضا پخش شد. لیلا غرولندش به هوا رفت.

- صداش رو کم کن مهسا. دارم کار می‌کنم.

- دودقیقه کار رو تعطیل کنی هیچ اتفاقی نمی‌افته.

گوشم به بده‌بستان لیلا و مهسا بود، ولی تمرکز روی پیامی که او ارسال کرده بود. از چه آرایشگاهی صحبت می‌کرد؟ پیام را اشتباه فرستاده بود؟ چه باید در جوابش می‌نوشتم؟

آن‌ها هنوز در حال یکی‌به‌دو بودند. مهسا سرش درد می‌کرد برای جنگ اعصاب. لیلا هم کلاً جنگجو بود. من هم بین عقل و احساسم، لنگ در هوا، مانده بودم. گوشی را از شارژ کشیدم و به سمت در رفتم. باید کاری می‌کردم. باید...

همین که در را باز کردم، سینه‌به‌سینه‌ی میلاد درآمدم. "هیچ" ی کشیدم و عقب رفتم. خدا به خیر گذراند... خودم را جلو کشیدم.

- داشتیم جرقه می‌زدیم باران خانوم.

خندان جواب دادم.

- پس بیشتر احتیاط کن آقامیلاد. جرقه‌های من بدجوری می‌تونن خطرناک باشن. به وقتش ابایی از تگرگ و سیل شدن ندارن.

با ابرویی که بالا پریده بود، قدوبالایم را رصد کرد. حرفم را در لفافه، ولی ضربتی به خوردش دادم. سرم را جلو بردم و خیلی آرام

پرسیدم:

- اوامده بودی فضولی؟
- با آن که دستش را جلوی دهانش گذاشت، اما چین خوردن گوشه‌ی چشمانش حکایت از خنده‌اش داشت.
- مفاد قراردادمون رو زیر سوال بردین. اوامده بودم شکایت.
- سروصدا رو بهونه نکن واسه سرک کشیدن توی اتاق همکارات. اونم همکارایی که سه‌تا دختر مجرد و دلبرن.
- این بار بی‌ملاحظه قهقهه‌ای زد. دستگیره‌ی در را پشت سرم کشیدم و در بسته شد. درهای اتاق‌ها عایق‌بندی شده بودند. هیچ صدایی قابل نفوذ و یا خروج نبود. ابرو در هم کشید و نق زد:
- می‌ذاشتی یه اعتراضی می‌کردم حالا.
- شما گردن نکشی داخل، نمی‌تونی اعتراض کنی؟
- صدایش را صاف کرد و دست به سینه ایستاد. باز ماندن در، بهانه‌ی شیطنت‌هایش بود.
- هدف دیدوبازدید بود به جان شما.
- برای شمایی که سروه‌تون رو می‌زنن سر از اتاق ما درمیاری، یه خرده دیدوبازدید لوس نشده؟
- نه والله! هر چه از دوست رسد نیکوست!
- خب، جویای احوال از بنده شدین. کافی نیست؟
- رسم ادبه که از دیگر دوستان هم احوالپرسی کنیم.
- دیگر دوستان مئه من خوش سر و زبون نیستن!
- صاف ایستاد و نگاهم کرد. خوب می‌دانستم که مهسا هیچ‌رقمه آبش با او توی یک جوی نمی‌رفت.
- یه عمره لیلا رو این جوری می‌شناسم. عادت دارم بهش!
- برو میلادجان. برو سر یکی دیگه رو شیر بهمال. من بزرگت کردم. می‌دونم که دلت داره بال‌بال می‌زنه اون داخل چی کار کنی.
- مثل دخترها لبش را به دندان کشید.

- همین کارا رو می‌کنین که بخت‌تون باز نمی‌شه. یه‌جوری دور خودتون سیم و حصار کشیدین که آدم وحشت می‌کنه بیاد سمت‌تون. بابا یه‌خورده وا بدین. راه دوری نمی‌ره‌ها. شاید یکی نیتش خیر باشه.

- خدا گر ز حکمت ببند دری، به رحمت گشاید در دیگری میلادجان.

خنده‌ی بی غل‌وغشش قرمز آتشین بود. شیطان، ولی دوست‌داشتنی. همکار با معرفتی بود. حرفه‌اش هم تا حدودی مرتبط به کار ما بود. پسری از اتاقش خارج شد و او قدمی به سمتش برداشت. بوی خوش عود از اتاقش بیرون زد. نزدیک شدم و بو کشیدم. اتاقش یک استودیو کوچک و جمع‌وجور بود. با هنرمندان و خواننده‌های زیادی برو بیا داشت. پسری که نمی‌شناختم برایم سر تکان داد و با خداحافظی از میلاد دور شد.

میلاد و برادر لیلا شریک بودند. این واحد را هر دو با هم اجاره کرده بودند و کار می‌کردند. برادر لیلا در کار ساخت کلیپ‌های عروسی و تیزر و موزیک‌ویدیو بود. میلاد هم تدوین و ساخت آهنگ را به عهده داشت. خلاصه که تیم خوبی بودند. توی آن دوسال انواع و اقسام خواننده‌های وطنی و غیروطنی را دیده بودم.

- خب باران خانوم یه‌نمونه از این حکمتش رو برام رو کن ببینم چند چندیم؟

- چشم بصیرت می‌خواد برادر من، بصیرت! باز کن اون چشمات رو تا صلاح و مصلحتش رو پیدا کنی.

چشم‌هایش را درشت کرد و زل زد توی صورتم. خنده‌ام را جمع کردم و با انتهای گوشی‌ام ضربه‌ای به بازویش زدم.

- چشم دلت رو عزیزجان، بگشا تا دنیا به رویت گشاده شود. گوشی‌ام لرزید و بازوی او را هم لرزاند. نگاه هر دو نفرمان به صفحه‌ی گوشی چسبید و قلب من گرم‌گرم‌پ دیوانه‌وارش تا

فصل ششم □ ۱۱۷

فرسنگ‌ها آن طرف‌تر شورش کرد. نام "شهاب‌جون" ابروهای میلاد را در هم گره زد. بزاز دهانم را قورت داد. تماس گرفته بود.

- زنگ زد؟ داره زنگ می‌زنه؟

- کی؟

صفحه‌ی گوشی‌ام را به سمتش گرفتم و با گردنی خم، لبخند زدم:
- شهاب‌جونم.

ابروهایش را بیشتر در هم فرو برد و سر تکان داد. خب حالا که چی؟ مثلاً حساس شده بود؟ به او چه اصلاً؟

- آگه رخصت بدی می‌خوام برم جوابش رو بدم.

دستش را به سمت آشپزخانه که چسبیده به دیوار اتاق ما بود گرفت.

- راه بازه سرکار خانوم.

با دلی پرتپش، قدم تند کردم.

- آفتاب از کدوم طرف در اومده مهربون شدی حضرت والا؟

- سلام خانوم‌باران.

- ای جانم... احوال تون چطوره رفیق قدیمی؟ پارسال دوست،

امسال هیچی.

- این‌طور بهش نگاه کنیم که منتظر تماس بودم.

در را پشت سرم بستم و به سمت میز غذاخوری راه افتادم.

- دل‌به‌دل راه داره. البته ایمان داشتم که سد دفاعیت بالاخره

شکسته می‌شه. هرچند یه مقدار بیشتر از حد انتظارم طول کشید، ولی خب از تو توقعش رو داشتم.

بی تفاوت هومی کشید. دلم لرزید. صدایش مثل یک موسیقی آرام بود. کلماتش شمرده‌شمرده و حساب‌شده بود، برخلاف من همیشه

عجول و ویران‌گر!

- تحمل دوریم رو نداشتی شهاب‌جون؟

- شهاب‌الدین خانوم‌باران.

۱۱۸ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

رگه‌های خنده‌ی توی صدایش به همراه آن "خانوم باران" گفتنش
دل می‌تپاند. تن بی‌قرارم را روی صندلی انداختم. با تخیسی تذکرش
را به هیچ گرفتم.

- خب نگفتی اون پیام رو برای کی می‌خواستی بفرستی که دست
من رسید شهاب‌جون؟

پوف کلافه‌اش خنده‌دار بود.

- تماس که گرفتی، حتما من رو معرفی کن.

- هوم! چشمم روشن! با خانومای آرایشگر در ارتباطی؟

دست به چانه منتظر ماندم. چیزی نگفت. صبرم تمام شد.

- ببین آقای صدر، همین الان سنگامون رو با هم وا بکنیم خیلی
بهتره. من هیچ خوشم نمیاد که دوستم به جز من، با دختر دیگه‌ای،
به هر دلیل و علتی، در ارتباط باشه؛ حالا هر کسی می‌خواد باشه.
آخه من حسوادم جانم. ح... سود. می‌دونی که یعنی چی؟

- کجایی شما؟

- توی دلت؟

مکث‌هایش معنا داشت. تمام همتم را برای زیر و رو کردنش، به
کار بسته بودم.

- بهتره اعتراف کنی که فکر و ذکرت رو محاصره کردم. انگاری
بدجوری دارم ریشه می‌زنم توی زندگیت. هوم؟

- محل کارتی؟

- به جز اون مواردی که اشاره کردم. بله. سر کارم.

- تماس‌مون که تموم شد، بدون ثانیه‌ای وقفه، با خانوم
ساره‌رضایی تماس می‌گیری.

- خانوم آرایشگری که شما باهاشون یه‌نوع ارتباط عجیب داری؟

- نسبت بین ما دو نفر حتی ذره‌ای هم نزدیک به طرز تفکر شما
نیست خانوم باران.

- وای من فدای اون صدا زدنت. نسبت بین تون چه جوریه

حضرت آقا؟

- معطل نکن. هر ساعتی که فرصت داشت، بهش مراجعه کن.
شب باهات تماس می گیرم. ضمناً آدرس خونه تون رو برام بفرست.
میام دنبالت.

- ببخشید! یه خورده آروم تر برو تا منم به گرد پات برسم! اون وقت
کجا قراره بریم که شما می خوای بیای دنبالم؟

- نگو که مبحث بحث مون رو فراموش کردی!

خنده ی توی صدایش، سبز بود، پر از طراوت؛ خنده ی من اما قرمز
آتشین. در سکوت، به زنگ خنده هایم گوش می داد. دلم سکوت که
نه، خنده می خواست. همان که به صورتش می آمد.

- جلسه ی بسیار مهمی دارم. زمان صحبت کردن مون تموم شد.
حوالی ساعت هشت تماس می گیرم. آماده باش. من آدم صبوری
نیستم و انتظار بی اندازه کفریم می کنه.

صاف سر جایم نشستم. می برید و می دوخت. لجوجانه پرسیدم:

- جناب آقای شهاب الدین صدر توی این جلسه ی فوق مهم کاری،
خانومی هم حضور داره؟

با مکث کوتاهی تاکید کرد.

- شب می بینمت.

- اما من جوابم رو نگرفتم.

- جوابی برای این قبیل کنجکاویای شما ندارم خانوم.

- چرا؟ به جذابیت زخم می زنه عزیزم؟

پایم را روی گاز گذاشته بودم. دیوانگی می کردم. جدی بودنش
کفری ام می کرد. کلاً آدم های جدی را باور نداشتم. زمزمه اش دلم را
لرزاند:

- امیدوارم آدم ریسک پذیری باشی. من با تمام مردایی که تا امروز
اطرافت دیدی متفاوتم.

- بر منکرش لعنت آقا.

۱۲۰ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

- این همه لوندی می‌تونه برای خودت دردسرساز بشه.
- الان باید بترسم؟
- ترس؟
- بوهای خوبی به مشامم نمی‌رسه از این تهدید شهاب‌جون.
- پا گذاشتن روی خط قرمزای من عواقب سنگینی داره.
- الان منظورت اسمته یا این نوع رفتار من؟
- تلفیقی از هر دو.
- اما من عاشق ریسک‌کردنم.
- به زودی خواهیم دید. فعلا خدا...
- خداحافظی‌اش را دوست نداشتم. میان کلامش رفتم و کمی دلخور
پرسیدم:
- لااقل بگو قراره چه‌جور جایی بریم. من مناسب همون مکان
آماده باشم.
- قبلام گفته بودم که از مکان‌های عمومی خوشم نمیاد.
- عصیت می‌کنه؟
- سینه‌ای صاف کرد و ادامه‌ی حرف‌هایش را گرفت:
- جاهایی که شناختی روش ندارم، مناسب روحیاتم نیستن. اما...
قبل از هر چیزی باید در مورد مسائل مهمی با هم گپ‌وگفت داشته
باشیم؛ پس امشب برای خوردن شام بیرون می‌ریم.
- مرموز بود. جفت ابروهایم از حیرت بالا پریده بود. سخنرانی
بی‌تیقش که تمام شد، پرسیدم:
- ماجرای دوستی رو خیلی داری سختش می‌کنی. مشکوکم
می‌زنی. ببینم قراره عهدنامه‌ی ترکمن‌چای رو امضا کنم؟
- مفصل صحبت خواهیم کرد. خداحافظ.
- هنوز هیزم تازه‌ای برای سوزاندن رو نکرده بودم که ارتباط قطع
شد! عجیب بود! از آن شگفت‌هایی بود که دلم کشفش را
می‌خواست. این بار با نگاه دقیق‌تری به پیامش خیره شدم. هیچ‌وقت

فصل ششم □ ۱۲۱

هیچ چیزی در زندگی ام جدی نبود. همه چیز بیشتر رنگ شیطنت و بازی داشت. اما او داشت پررنگ می شد در خیالم، در افکارم و حتی زندگی ام. حال و احوالش با آتیلا، بابک و تک تک کسانی که می شناختم فرق داشت. متمایز رفتار می کرد و من باید می ترسیدم؟ نگرانی جایش را به خرده بینی داد. نام "ساره رضایی" را تکرار کردم. باید از نسبت غریب آن دو نفر سر درمی آوردم. مهسا از میان در سرک کشید.

- پیام تو؟

نگاهی به قد و قامتش انداختم و خنده اش گرفت.

- گفتم مزاحم گپ و گفت نباشم.

- نیستی جونم. بدو بیا تو.

- چایی می خوری؟

- بدم نمیداد.

- این میلاد چی می خواست دم اتاق ما؟ فهمیدی؟

صاف نشستم. شاخک هایم تیز شد. رنگ به رنگ شد و رو گرفت.

- اومده بود اعتراض برای صدای بلند آهنگ مون.

- مگه در باز بود؟!

- آره. ولی به گمونم دنبال بهوونه بود که سرک بکشه توی اتاق.

- منم همین حدس رو می زدم. هرچند لیلا دُم بینوا رو چید.

- لیلاس دیگه. اعصاب نداره.

دل دل کردن را کنار گذاشتم و شماره ی خانم آرایشگر را گرفتم.

مهسا سینی چای را روی میز گذاشت. بوسه ای برایش فرستادم.

صدای جدی اما مهربان زن که پشت خط پیچید، معذب خودم را

معرفی کردم.

- سلام خانوم. صداقت هستم. باران صداقت. شما خانوم رضایی

هستین؟

- جانم؟ در خدمتم.

۱۲۲ □ غصه می‌سوزد مرا باران بیار

اسمم برایش ناآشنا بود. لبم به خنده باز شد و برگ‌برنده‌ام را رو کردم.

- شماره‌ی شما رو آقای صدر به من دادن. در واقع توصیه کردن با شما تماس بگیرم.

مکت قابل ملاحظه‌اش لب‌ولوچه‌ام را جمع کرد. با تشویش پرسیدم:

- فکر می‌کردم در جریان هستین، اما انگار...

- چرا هستم. فقط حقیقتش فکر می‌کردم شهاب‌الدین خوشمزگی می‌کرد.

صدر صدایش نزد! او را با نام کوچکش خواند! نسبت‌شان در چه حد بود؟! مشکوک و سرآسیمه پرسیدم:

- چرا شوخی؟

- تا به امروز اولین باری بود که در مورد خانومی با من صحبت می‌کرد. خب، بگذریم. شما چه زمانی می‌تونید تشریف بیاری؟

نگاهی به ساعت مچی‌ام انداختم. هنوز تا پایان ساعت کاری زمان زیادی باقی‌مانده بود.

- با صداقت تمام، هنوز نمی‌دونم من برای چه کاری قراره خدمت شما برسم؛ یا حتی نمی‌دونم شهاب در مورد چه چیزی با شما

صحبت کرده.

- شهاب؟!!

حیرتش بارز بود. ابروهایم در هم تنید. راستی راستی من تنها کسی بودم که تابوی نامش را شکسته بودم؟

- انگار واقعا کامل صدازدن اسمش خط قرمز شه. اما خب من این جواری راحت‌ترم. بالاخره اونم باهش کنار میاد.

خنده‌ام را رها کردم. میان خنده‌هایم، مشتاق گفت:

- بی‌اندازه برای از نزدیک دیدنت مشتاق شدم. اگه بتونی تا یه ساعت دیگه خودت رو برسونی، من تایمم کاملاً فیریه و در

اختیارت.

موافقتش را دوست داشتم. برخلاف شهاب، راحت قانع شد. با فضولی که بیخ گلویم را چسبیده بود، پرسیدم:

– می‌تونم بپرسم شهاب چه نسبتی با شما داره؟

این‌بار او خندید. خنده‌اش را دوست داشتم. اصلاً من خنده‌های تمام مردم را دوست داشتم. حال‌م را خوب می‌کرد.

– معلومه که سعی کرده مرموز جلوه کنه. عزیزم نگران نباش. من خاله‌ی شهاب‌الدینم. وقتی که از شما برای من صحبت کرد، فکر کردم سربه‌سرم گذاشت. اما گویا ماجرا جدی‌تر از تصور من بود. شما وارد حریم زندگیش شدی.

صورت‌م گر گرفت. گرم شد. خودم را باد زدم و با خجالت و سریع گفتم:

– وای! نه نه! من فقط کنج‌کاو شدم. بعدم ارتباط ما اون‌جوری نیست که شما فکرش رو می‌کنید. ما هنوز...

– منتظر دیدنتم عزیزم. خدانگهدار...

نگاهی به گوشی انداختم. خاله‌اش هم مثل خودش بود! قطع کرد! – قضیه چیه؟

بی‌حواس به مهسا نگاه کردم. شهاب چه کرده بود؟ گوشی را روی میز انداختم و با خنده گفتم:

– پسرهای واله، جدی‌جدی برام وقت آرایشگاه گرفته! اونم کی؟ خاله‌ش...

– چی می‌گی؟! قراره چی کار کنی؟!

– به خیالش من می‌رم موهام رو رنگ مورد علاقه‌ی ایشون می‌زنم.

– به نظرم لیلا راست می‌گه. یه خرده زیادی گستاخانه‌س توقعش! شانه بالا انداختم.

– مگه من به کسی باج می‌دم؟ می‌تونه نوع نگاهش رو تغییر بده.

۱۲۴ □ غصه می‌سوزد مرا باران بیار

مو به این قشنگی.

- بهت میاد واقعا.

- می‌خوام برم بگم یه رنگ فانتزی صورتی روشن بذاره.

قهقهه‌ی خنده‌ی مهسا دلم را برد.

- می‌خواهی بری لجبازی؟

- لجبازی که نه. فقط بدم نمیداد یه کاری کنم حساب کار دستش

بیاد.

- بخور یخ کرد.

نفس بریده، به سالن رسیدم. ایستادم و موهای آشفته‌ام را درست کردم. ساعت از سه گذشته بود و من باز هم تاخیر داشتم. مثل بازشدن در روبه‌روی‌ام. به جای خون، هیجان میان رگ‌هایم جاری بود. نفسی تازه کردم و به دختر جوان پشت استیشن خیره شدم. سر بلند کرد و با لبخند ماسکه شده‌ای جواب سلامم را داد.

موهای عسلی شده‌اش را دور شانه‌هایش ریخته بود و آرایش دلچسبی روی صورت داشت.

- با خانوم رضایی کار دارم. خانوم ساره رضایی.

تعجب میان چشمانش را از دیدم پنهان کرد. دفتر زیر دستش را تندتند ورق زد و به دنبال چیزی گشت، درست مثل منشی‌های شرکت. چهره‌ی جدی و فتان خانم‌مشکات در ذهنم زنده شد. دخترک بیچاره آن روز حسابی از دست من حرص خورد.

- گفتم اسمت چیه؟

- نگفتم هنوز.

لبخند جایش را به اخم داد. مرض داشتم که حواس‌پرتی‌اش را به روی‌اش آوردم.

- باران صداقتم. قرارمون ساعت سه بود. منتهی من توی برآورد زمانم یه مقدار اشتباه کردم و با تاخیر بیست دقیقه‌ای رسیدم

خدمت‌تون.

دوباره لبخند زد. خیلی شیک و قشنگ روی تاخیرم را پوشاندم. امکان اعتراض می‌ماند؟

- بله. ساره گفته بود منتظر شماس. بفرمایید، من راهنمایی می‌کنم. از سر کنجکاوی نگاهی به اطراف انداختم. چندین نفر کنار هم مشغول گپ‌وگفت بودند. مشتری به نظر می‌رسیدند. کادر آرایشگاه، لباس فرم مخصوصی به تن داشتند و روی روپوش‌های سورمه‌ای‌شان با خطی زیبا "نیلی" نوشته شده بود.

- آزاده، مشتری بعدی من چه ساعتی میاد؟

- می‌شه لطفا دفتر رو چک کنی، من ایشون رو ببرم پیش ساره‌جون.

- برو عزیزم.

آزاده که خیالش از همکاریش راحت شد، دست روی شانه‌ام گذاشت.

- از این سمت عزیزم.

دست از رصد آرایشگاه کشیدم و به دنبال او از پله‌های مارپیچ مرکز سالن‌زیبایی بالا رفتم. از آن بالا به تمام سالن اشراف داشتم. لاین‌های مختلف آرایشگاه کاملاً در دید بود و تماشای آن فضا حس قدرت عجیبی به وجودم بخشید.

- ساره ساعت سه منتظرت بود. دیر که کردی، رفت به کاراش برسه.

لب‌ولوچه‌ام را کج کردم. پشت او بودم. من را نمی‌دید. خاله و خواهرزاده چه اداهایی داشتند! حالا بیست‌دقیقه به کجای دنیا برمی‌خورد؟!

سالن کوچک بالا، با یک دست مبلمان طوسی و چند گلدان بلوری و شمع، دیزاین شده بود. دو در با فاصله‌ی اندکی از هم قرار داشتند. آزاده چند تکه به در زد و من چشم از تابلوی "مدیریت" گرفتم.

- ساره‌جون، مهمونی که منتظرش بودی بالاخره رسید.

- خوش اومده. بگو بیاد داخل. به پری هم بگو برامون چای با کیک

شکلاتی بیاره. از اون خونگیا که خودش درست می‌کنه.

۱۲۶ □ غصه می‌سوزد مرا باران بیار

قامتش را از جلوی در کنار کشید و با احترام من را به داخل دعوت کرد. من هم با خنده گونه‌اش را با دو انگشتم کشیدم و بوسه‌ای توی هوا برایش پرتاب کردم. شلیک خنده‌اش را پشت سرم جا گذاشتم و داخل شدم.

بانوی جوانی با اندام موزون از پشت میز مدیریتش بیرون آمد. ظاهر دلشینش را با لباس‌های متمول کامل کرده بود. صدای کوبش پاشنه‌ی کفشش روی گرانیت کف، حواسم را پرت کرد. روبه‌روی‌ام که ایستاد، دست دراز کرد. قد کوتاهش به زحمت با پاشنه‌های بلند کفش به من می‌رسید. پوست دستش بی‌اندازه نرم و لطیف بود، صدایش هم گرم و صمیمی.

- تاخیر چشمگیری داشتی! اما بی‌اندازه خوشحالم از دیدنت.

دستش را صمیمانه فشردم و بعد رهایش کردم.

- انگار شما خانوادگی روی زمان و قول‌وقرار حساسید. ببخشید که من خیلی ریلکسم.

با خنده‌ی من، خندید. دستش را روی شانه‌ام زد و به میل‌های روبه‌روی میزش اشاره کرد.

- پدر من قسمت عمده‌ی سنش رو توی نظام گذرونده بود. دیسپلینش ناخودآگاه روی تربیت بچه‌هاش تاثیر گذاشت. ما سال‌ها با حساسیتای خاص پدرم رشد کردیم و زمان و نظم برامون یکی از اصولی‌ترین مسائل زندگی‌مون شد.

کیفم را کنارم روی مبل رها کردم و برداشتم را به زبان آوردم.

- پس در واقع اصول تربیتی مادر شهاب، روی پسرش تاثیر گذاشته.

پاهای کشیده‌اش را روی هم انداخت. لبخندش او را مهربان نشان می‌داد.

- به‌خاطر شرایط شغلی سیما، خواهرم؛ شهاب‌الدین بیشتر کودکیش

رو توی خونه‌ی پدری‌مون گذروند. تربیتش بیشتر تحت‌تاثیر پدرم بود تا

پدر خودش. هر چند که شکورم مرد منظم و بی‌اندازه دقیقی هستش.

فصل ششم □ ۱۲۷

با مکث کوتاهی، موهایش را پشت گوش فرستاد. برخلاف او که معذب لبه‌ی مبل نشسته بود، خودم را راحت روی مبل رها کردم و دست‌هایم را روی هم گذاشتم. این خانواده کلا خودشان را با ضوابط آزار می‌دادند!

- البته شغلش بی‌تاثیر توی این زمینه نبوده.

- ایشونم نظامی بودن؟

- نمی‌شه گفت نظامی مطلق! اما توی نظام فعالیت داشت. ایشونم مته خواهرم پزشک هستن. در واقع از هر جهتی کودکی شهاب‌الدین رو نگاه کنی، برای این‌طور دقیق و نکته‌سنج بار اومدنش، محق می‌دونیش. - پس با این تفاسیر من و شهاب‌جون قراره حسابی کلاه‌مون بره توی هم.

کوتاه خندید. خنده‌هایش هم کنترل شده بود! چرا تا آن حد برای هر چیزی حساست به خرج می‌دادند؟ من نه می‌توانستم و نه می‌خواستم که خودم را محدود کنم. زندگی را باید راحت زندگی کرد. لبخند زد و از تک‌تک لحظاته لذت برد.

- مامان من به شدت آدم حساسیه. خودش رو معذب می‌کنه و به قولی از کاه کوه می‌سازه. برخلاف شما، اصلاً نتونسته اصولش رو روی جفت دخترش پیاده کنه. به قول خواهرم، ما از اون ور بوم افتادیم. تا به امروز همه‌چیز رو توی زندگیم راحت گرفتم.

چشمکی زدم و آرام نجوا کردم:

- ناگفته نمونه از بابام تبعیت کردیم. خیلی ریلکس و آرومیم.

- این تفاوت‌تونه که به شدت چشمگیره. شهاب‌الدین و اصولی که برای خودش دیکته کرده و پیداشدن دختری ساده و بی‌غل‌وغش مته تو توی زندگیش؛ خب یه مقدار عجیبه، اما غیرقابل باور نیست.

- آشنایی‌مونم در نوع خودش عجیب بود.

هر چه منتظر ماندم، چیزی از نحوه‌ی آشنایی‌مان نپرسید. موهای آشفته‌ام را داخل شال فرستادم.

۱۲۸ □ غصه می‌سوزد مرا باران بیار

- خب، چه کاری از دست من ساخته‌س؟
- خودمم نمی‌دونم دقیقا برای چی اینجام!
خنده‌اش را مهار کرد، باز هم برخلاف من.
- شهاب یه پیام برام فرستاد و آدرس اینجا رو داد. توضیحی هم اضافه نکرد.

خودم را روی مبل جلو کشیدم و آرام پرسیدم:
- شما باخبری؟
- می‌شه موها رو ببینم.
موهای بلندم را که چندیدن بار با گیره دور هم پیچانده بودم‌شان آزاد کردم. آبشار بلند موهایم دور شانه‌هایم و روی چشم‌هایم ریخت. با لب‌هایم فوت‌شان کردم و خندیدم.
- ماشالله به این موها!
- قراره چه بلایی سرشون بیاد خانومی؟
بلند شد و به سمتم آمد. موهایم را از جلوی چشم‌هایم عقب راندم.
- ازم خواسته موها رو مشکی پرکلاغی کنم.
از جا پریدم. چیزی توی سینه‌ام تیر کشید. روبه‌روی‌اش ایستادم و موهایم کامل دور تنم پخش شد.
- نه! قربون شکلت! من به هیچ عنوان موهام رو مشکی نمی‌کنم.
پسرک از خود متشکر و گستاخ، به خیالش زیر بار حرف‌ها و خواسته‌هایش می‌رفتم!
- چه حرفا! مشکی! اونم پرکلاغی! من اصلا از مشکی خوشم نمی‌اد.
این بچه‌ی خواهر شما هم انگار یه چیزیش می‌شه‌ها!
موشکافانه به چشمان خشمگینم خیره شده بود.
- برنامه‌ی دیگه‌ای توی ذهنت داری؟
- درسته که شما خاله‌شی و حرفا و نظراتش برات بیش از اندازه مهمه، اما می‌شه خواهش کنم این یه بار رو با دل من راه بیاین؟
چهره‌ی ملتسم او را به خنده انداخت. دست‌هایم را روی لاله‌ی

فصل ششم □ ۱۲۹

گوش‌هایم گذاشتم و آن‌ها را پایین کشیدم. می‌دانستم که قیافه‌ی مظلومم فرییش می‌دهد.

- خواهش می‌کنم. لطفا... ساره‌جون.

هنوز جوابی به درخواستم نداده بود که در باز شد. او عقب‌گرد کرد و من به سینی چای و کیک شکلاتی و سوسه‌انگیز میان دستانش خیره شدم.

- خیلی ممنونم. بذارش روی میز.

دستی میان موهایم کشیدم و بابت داشتن‌شان خدا را شکر کردم. امکان نداشت دل‌به‌دل شهاب‌الدین صدر می‌دادم. این موها، موهای من بود. عاشق رنگ‌شان بودم.

- خب، چه کاری از من ساخته‌س خانوم جوان؟

از هپروت بیرون پریدم. چای و کیک شکلاتی روی میز، عجیب چشمک می‌زد. موهایم را با حرکت سرم عقب فرستادم و محتاط لب زدم.

- اصلا دوست ندارم کل موهام رو رنگ کنم، اما... دلم یه‌صورتی خیلی ملایم می‌خواد برای این چتریا.

- فکر نمی‌کنی شهاب‌الدین از این موضوع ناراحت بشه؟

خودم را جلو کشیدم و برشی از کیک را توی پیش‌دستی‌ام گذاشتم، بدون تعارف.

- خاله‌ی آقای شهاب، این موها رفیق بیست‌وپنج ساله‌ی منه. برای این که به این قدوقامت برسه، خیلی زحمت کشیدم.

چشمانش درخشید و من قسمت کوچکی از کیک را داخل دهانم گذاشتم. چشمانم را با لذت بستم و از طعم فوق‌العاده‌اش غرق لذت شدم. کامم شیرین شد.

- طعم معرکه‌ای داره!

- شکی درش نیست.

- بله، عرض می‌کردم خدمت‌تون. دلیل حضور من اینجا، بیشترش

۱۳۰ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

کنجکاویم. به قول مامانم، من اصلاً بچه‌ی حرف گوش‌کنی نیستم. تا به امروز حتی یه بار هم کامل موهام رو رنگ نذاشتم. این رنگای فانتزی، راحت با شست‌وشو از بین می‌رن و من دوباره با همون رنگ استخون‌دار موهام کیف می‌کنم.

سر تکان داد. برشی از کیک را توی پیش‌دستی او گذاشتم و از جایم بلند شدم. میزبان‌نوازی می‌کردم!

- من با رنگا زندگی می‌کنم. عاشق رنگای شادم. ازشون الهام می‌گیرم. عشق می‌گیرم. صبح‌به‌صبح که چشم باز می‌کنم، از دیدن این همه خوش‌رنگی توی آینه، روحم پرواز می‌کنه. هر بار یه رنگ. الانم دلم صورتی می‌خواد. یه صورتی خوشگل.

تشکر کرد. چشمکی زد و سر جایم برگشتم. دست‌هایم را با عشق زیر موهایم بردم و تاب‌شان دادم.

- می‌دونستین خنده‌ها برای من رنگ داره. مثلاً همین خنده‌های ملایم شما، طلاییه.

ناباور نگاهم کرد. دستانش روی میز در هم قلاب و انگشتانش مشغول بازی بودند.

- وقتی شهاب‌الدین تماس گرفت و ازم تایم خالی خواست، علتش رو پرسیدم. بدون هیچ توضیح اضافه‌ای گفت دختر جوانی به اسم باران برای رنگ مو میاد سراغم. تاکید شدیدی هم روی مشکی پر کلاغی داشت.

نفس عمیقی کشید. خنده‌اش پررنگ‌تر شده بود. طلایی‌اش هم خوش‌رنگ‌تر.

- اختلاف سنی من و شهاب‌الدین کمه و با توجه به دوران کودکی، ارتباط بین ما خیلی نزدیک‌تره تا ارتباطم با شاهین! برادر کوچیک‌ترش رو می‌گم. اما توی این سال‌ها هیچ‌وقت ازم چنین درخواستی نداشت. اون خیلی صریح به حضور تو اشاره کرد. من واقعا نمی‌دونم اجرای درخواست کدوم یکی از شما صحیحه!

- ببینید ساره جون...

میان عسلی خوش رنگ چشمانش، رگه‌هایی از تاللو خورشید درخشید.
معذب پرسیدم:

- اشکالی نداره این جوری صداتون کنم؟

- نه. همه‌ی بچه‌های اینجا من رو به اسم کوچیک صدا می‌زنن.

- خیلی خوبه. چون من اصلا از تشریفات خوشم نمیاد. به نظرم دست‌وپای آدم رو می‌بنده.

دوباره لبخند زد و اشعه‌های خوش‌رنگ خورشید توی اتاق پاچید. چرا آن قدر در خندیدن حساست داشتند؟

- اگر فکر می‌کنید از دست شما دل چرکین می‌شه، من هیچ اصراری به انجامش ندارم. مته قبل، خودم می‌تونم از پشش بر پیام.

بیش از حد نیاز، فکری شده بود. او را به حال خودش رها کردم. باید تصمیم می‌گرفت. جای را به همراه کیک خوشمزه‌ی روبه‌روی‌ام نوش جان کردم. سکوتش که به درازا کشید، بی‌حوصله گفتم:

- ساره جون من زمان آزاد زیادی ندارم. پسر خواهرتون اولتیماتوم دادن که راس ساعت هشت میاد دنبالم. الان ساعت چهار و ربعه!

- من آدم ریسک‌پذیری نیستم، اما این بار مشتاقم این هیجان رو با شما تجربه کنم. البته ایمان دارم که در مقابل شهاب‌الدین نمی‌شه هر ریسکی رو انجام داد. واکنشاش غیرقابل پیش‌بینیه!

فنجان چای خالی را سر جایش برگرداندم و کیفم را برداشتم.

- شما نگران نباش. هر اتفاقی که بی‌افته، مسئولیتش با من.

- هر چه بادا بادا. پیش به سوی دردسر.

شال طوسی‌ام را روی موهایم کشیدم. موهای خوش‌رنگ من شده‌ام، با سرتقی روی صورتم ریخت. با خنده، سنجاق پروانه‌ای‌ام را برداشتم و موهای همیشه فراری‌ام را یک‌جا حبس کردم. پیام تازه‌ای از او رسید. دل‌توی‌دلم نبود. استرس یا خوشحالی را نفهمیدم. ولی بدون شک نگرانی

۱۳۲ □ غصه می‌سوزد مرا باران بیار

هم کمی چاشنی احوالم بود. از ساعت قرارمان ده دقیقه گذشته بود و من هم چنان جلوی آینه تاب می‌خوردم.

برای بار آخر نگاهی به لباس‌های یک‌دستم انداختم. دلم برای مانتوی سبز و شال ارغوانی‌ام پرکشید. اما فقط این یک‌بار باید بهتر لباس می‌پوشیدم. در کنار او با آن لباس‌ها و دست‌بندهای رنگی‌رنگی، تافته‌ی جدا بافته می‌شدم.

از اتاق بیرون زدم. مامان و بابا مشغول تماشای سریال‌شان بودند. باز هم با صدای بلند! طبیعتاً باید از مامان رو می‌گرفتم، اما با تخیسی تمام، روی پنجه، نزدیک‌شان شدم و "پخ" بلندی کردم.

بابا سرش را به سمتم برگرداند و خنده و مهر نگاهش را تقدیم کرد. مامان اما با دستی که روی سینه‌اش گذاشته بود، از چشم‌غره‌اش بی‌نصیبم نگذاشت.

- بابا، خدایی موهام قشنگ نشده؟

بابا از ترس مامان در سکوت نگاهم کرد. خودم ولی برق چشم‌هایش را می‌شناختم.

- مامان همیشه عادت داره سازمخالف بزنه. از وقتی او مدم داره چپ‌چپ نگام می‌کنه و برام قیافه می‌گیره.

- نه که خیلی هم برای شما، خوشایند من مادر، اهمیتی داره.

- قربونت برم من که این قدر خودت رو مشوش می‌کنی. به جای این همه بکن‌ونکن، ببین و لذت ببر.

روی‌اش را برگرداند و صدای تلویزیون را زیاد کرد. خنده‌ام گرفت. با صدای بلندتری گفتم:

- من دارم می‌رم اهالی.

- اگه بهت بر نمی‌خوره، به ما که مثلاً پدر و مادر تیم بگو کی

برمی‌گرددی سرکار خانوم؟

اصلاً حواسش به من نبود. از روی میز چند تخمه‌ی آفتابگردان کش‌رفتم.

- خوب به خودتون می‌رسینا.
- شما هم اگه پیش ما بشینی، بهت می‌رسیم. منتهی یا سر کاری یا چپیدی توی اتاقت. وقتی هم که هستی، معلوم نیست کجا برنامه می‌ریزی که وقت و بی‌وقت از خونه می‌زنی بیرون! به جای مادر، حکم کلفت خونه‌تون رو دارم. اصلا به حسابم نمی‌ارین.
- عاشق اعتراض‌هایش بودم. اگر غرولند نمی‌کرد و نق نمی‌زد خانه‌ی ما هیچ صفایی نداشت. با عشق، گونه‌ی سرخ و سفیدش را بین دو انگشتم گرفتم و کشیدم. ناله‌اش به هوا بلند شد.
- نکن بچه! گوشت تنم آب شد!
- آخ من فدای گوشت تنت. تو فقط بمون و غر بزن شیرین‌زبونم. بابا مشتش را به سمتم گرفت و با لبخند مهربانی گفت:
- بیا بابا برات پوست گرفتم.
- ذوق‌زده کف دستم را برایش باز کردم. مشت کوچکم پر از مغز تخمه‌های آفتابگردان شد. اصلا خوردن مغز تخمه، آن هم یک‌مشت توی دهان، مزه‌ی دیگری داشت. خصوصا اگر یک‌نفر با عشق برایت مغزشان می‌کرد.
- عوض این همه محبت، ازش بپرس با کی می‌ره؟! کجا می‌ره؟! نگاه خشمگین مامان از من به بابا و از بابا به من برمی‌گشت.
- بوسه‌ای روی پیشانی بلند بابا چسباندم و بیخ گوشش پیچ زدم:
- داره شاکی می‌شه. تا ناقصم نکرده برم.
- بابا با خنده‌ی محوی سر تکان داد. فاصله گرفتم و با صدای بلندی گفتم:
- شام با دوستانم قرار دارم خانوم خانوما. منتظرم نمونین، شاید دیر برگردم.
- کدوم دوستان؟ من نباید بدونم؟
- وای مامان! وقتی برگشتم بهت توضیح می‌دم با کی و کجا رفتم. بای‌بای. دیرم شد.

۱۳۴ □ غصه می‌سوزد مرا باران بیار

میان نق‌ونوق مامان، از خانه بیرون رفتم. هر چه چشم گرداندم،
کفش‌های پاشنه‌دارم را پیدا نکردم!

- ای! کجایی؟ خودم غروبی گذاشتم تون اینجا.

چیزی درون ذهنم جرقه زد. سرم را بلند کردم. کار بیتای
ذلیل‌مرده بود. از همان بچگی با هر چه بند کفش و خود کفش بود
مشکل داشت. هنوز سر برنگردانده بودم که قدوقامتش از بین پنجره
پیدا شد. با آن چشمان براق و فضولش مثل گربه‌ها زل زد به صورتم.
موهایش مثل جن کل صورتش را پوشاند و نور حیاط چهره‌اش را
ترسناک کرد.

- هوم؟ دنبال چی می‌گردی؟

- خدا بگم چی کارت کنه بیتا. کفشای من رو برای چی برداشتی؟

- تا نگی کجا می‌ری از کفش خبری نیست.

- دیرم شده بچه! بگو کجا چپوندی شون؟

- اول بگو ببینم اون بنز آخرین مدلی که جلوی در پارک شده، با
تو کار داره؟

انگشتم را روی تیغه‌ی بینی‌ام گذاشتم.

- هیس! همه رو خبردار کردی بی‌حیا! الان مامان می‌شنوه میاد و

تا بیوگرافی طرف رو درنیاره، ول نمی‌کنه.

از آن فاصله هم برق چشمانش هویدا بود. با دست موهایش را به
عقب سر داد، اما به محض برداشتن دستش، موها یورش بردند به
سمت صورتش. با التماس خودم را لوس کردم.

- جون من بیتی، کجاس؟

- به شرطی که وقتی برگشتی، سیر تا پیاز ماجرا رو واسه‌م تعریف

کنی. بعدم کلکسیون سکه‌ای که از بابک به زور گرفتی رو بیاری
بذاری توی اتاقم.

- سواستفاده نکن خیر ندیده! از بچگی چشمم دنبال اون سکه‌ها

بود. خودت می‌دونی با چه ریاضتی ازش پیچوندم شون.

- خود دانی.
- بیتا پیام بالا پوستت رو کنده. بگو کجاس؟
- شانه بالا انداخت. هنوز فحش آبدار توی ذهنم روی زبانم نیامده بود که گوشی میان مشتم زنگ خورد و نام "شهاب جون" روی صفحه افتاد. گوشه‌ی لبم را با دله‌ره گاز گرفتم.
- باشه. بگو کجاس؟
- پایین، کنار در زیرزمین.
- می‌کشمت به خدا بیتا. می‌کشمت.
- می‌گیرم شون ازت باران. فکر نکن می‌تونی منم بیچونیا.
- دستی توی هوا برایش پرتاب کردم. شهاب هنوز قطع نکرده بود. چند پله را یهو پایین پریدم و نفس‌زنان جواب دادم:
- دارم میام به خدا.
- و قبل از آن که باز هم اصول‌تربیتی نظم‌و انضباطش را روی سرم آوار کند، تندتر از قبل لب باز کردم:
- همه‌ش تقصیر این خواهر خیر ندیده که کفشام رو قایم کرده. الانم با کلی باج‌خواهی بالاخره لو داد کجاس. اصلاً همه‌چی تقصیر خودته. من به‌خاطر این که پیام بیرون و تو زیاد معطل نشی، مجبور شدم کلکسیون سکه‌ی نازنینم رو که با کلی التماس به‌خاطر مصاحبه‌ی تو از بابک گرفته بودم رو ببخشم به بیتا. بیتا رو شاید شناسی، خواهرمه. اما بابک رو که می‌شناسی. همونی که توی درگیریا از بلندی افتاد و جفت پاهاش رو گچ گرفتن. البته الان خیلی بهتره و یکی از پاهاش جوش خورده و گچش رو باز کردن. ولی اون یکی رو دکترش اجازه نداده. آهان کفشام رو پیدا کردم. ای ذلیل نشی دختر، ببین کجا قایم‌شون کرده!
- نفسی گرفتم و یکی از پاهایم را داخل کفش فرو بردم.
- ببین شهاب جون من این حرفا حالیم نمی‌شه. باید این رشوه‌ای که من به خواهرم دادم رو یه‌جوری برام جبران کنی.

۱۳۶ □ غصه می‌سوزد مرا باران بیار

از آن سوی خط هیچ صدایی نمی‌آمد! گوشی را از گوشم فاصله
دادم. هنوز آن سوی خط بود. یک‌بند مثل جودی پشت هم حرف
زدم. در خلال سکوت، نفس‌های ریتمیک و منظمش به گوشم رسید.
- الو؟... شهاب؟

- چه عجب زبون به کام گرفتی خانوم باران!

- فکر کردم قطع کردی.

- به‌خاطر این تاخیرت باید پاسخگو باشی خانوم. متوجهی؟

وا رفتم. با ناامیدی زمزمه کردم:

- من که توضیح دادم ب...

- باران. موهات خیلی قشنگ شده. مبارکت باشه عشقم.

سرم را بلند کردم و به بیتا که تا کمر از پنجره خم شده بود، نگاه

کردم. نگران، دستم را به سمتش بلند کردم و هشدار دادم:

- نیفتی بیتا! برو تو دیوونه!

- خوش بگذره. من بیدارم. برگشتی، بیا پیشم.

توی آن تاریکی چشمک زدم. ندید که، دید؟ پنجره را که بست،

روبرگرداندم و با قدم‌هایی بلند به سمت در راه افتادم. صدای تق‌تق

کفش‌ها روی موزاییک حیاط بلند شد.

تپش قلبم بی‌اندازه زیاد بود. حس عجیبی داشتم. دلم بی‌قرار توی

سینه می‌کوبید. او در ماشینش نشسته و انتظار می‌کشید. یعنی

نمی‌خواست در را برایم باز کند؟ رفتار جنتلمانه نداشت؟

در ماشین را باز کردم و با موجی از احوال عجیب داخل شدم.

چشم از روبه‌رو برداشتم. سلام کردم. عصبی بود؟ فقط سر تکان داد.

خودم را لوس کردم.

- شهاب‌جون قهری الان؟

سر به سمتم چرخاند و چیزی درونم فرو ریخت. ظاهر بی‌اندازه

آراسته ولی بی‌تفاوتش قلبم را میان مشتش گرفت. چشمانش... آخ از

آن چشمانش که با زبان بی‌زبانی به عاشق‌شدن دعوت می‌کرد.

فصل ششم □ ۱۳۷

دست‌هایم را در هم گره کردم. مثل خاله‌اش، ساره. انگار گره مشکلات، میان انگشتانم بود و با بازی، باز می‌شد.

- من معذرت می‌خوام. باور کن کارم توی آرایشگاه طول کشید. نگاهش سرخورد روی موهایم. موهایی که از بند سنجاق رها شده و روی پیشانی‌ام طنازی می‌کرد. سرش را پیش آورد. عطر تلخش، قبل از خودش، تمامم را در برگرفت. بی‌اختیار با چشمانی بسته، عمیق نفس کشیدم. تنبیه‌ش همین بود؟ داشت دمار از روزگارم درمی‌آورد.

- برای این رنگ توی آرایشگاه معطل شدی؟

- بله. نگاه کن ببین خوشت میاد؟

سرم را جلو بردم. تاریکی فضای ماشین را نور چراغ برق سر در خانه‌ی ما می‌شکست. چیزی پیدا نبود. ابروهای در همش مثل گره کور شده بود.

- می‌دونم انتظارش رو نداستی. اما من عاشقش شدم. مطمئنم تو هم خوشت میاد.

- تعریف رنگا تغییر کرده یا واقعا این رنگ مشکی پرکلاغیه؟

خندیدم. استرس عجیبی داشتم. حال غریبی بود. اخم‌هایم در هم بود. خودم را به آن راه زدم.

- شما جواب سلام من رو ندادیا!

زل زد میان شب تاریک چشمانم. با لبخندی عمیق‌تر.

- هنوزم جواب سلامم رو ندادیا! خسته‌ی کار هم نباشی جناب آقای شهاب صدر.

لبش تکان ریزی خورد.

- یادم باشه یه کاتولوگ از طیف رنگا با زیرمجموعه‌هاشون برای ساره تهیه کنم. گویا تصویرش از رنگ مشکی، با چیزی که در حقیقت وجود داره، زمین تا آسمون مغایره.

- بی‌خود پای خاله‌خانوم رو وسط نکش. ایشون کاملاً بی‌تقصیرن.

۱۳۸ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

درخواست خودم بود. به نظرم تا فرصت هست، از رنگش لذت ببر؛ چون خودمم دارم همین کار رو می‌کنم.

بدون هیچ کلام اضافه‌ای سر برگرداند و ماشینش را روشن کرد. چیزی درونم آرام گرفت. نمی‌دانستم چرا منتظر واکنش سخت‌تری بودم. در سکوت به راه افتاد و من در تبوتاب شنیدن پاسخ به او خیره شدم. ماشین که وارد خیابان اصلی شد، بالاخره لب گشود:

- زیاد از حد تکرویی خانوم باران و این اصلا خوشایند من نیست. سماجتش هم تماشایی بود. اصلا شخصیت او برای من بی‌اندازه چالش برانگیز شده بود. دلم حل کردنش را می‌خواست و شکافتن مغز متفکرش را.

- کلا موجود جالبی هستیا. اظهارنظر در مورد موهای خودم می‌شه خودسری، اما شما که قصد تحمیل عقایدت رو داری محقی آقای شهاب؟!

- صداکردن خارج از عرف اسم من چه معنی داره؟
چتری‌های ولگردم را عقب راندم. لعنتی‌ها با هیچ‌چیزی مهار نمی‌شدند.

- این همه اصول سخت‌گیرانه واقعا ضروریه؟ چرا این قدر همه‌چیز رو از دریچه‌ی تنگ نگاه خودت می‌بینی؟ باور کن زندگی بدون جبهه‌گیریای تو به راحتی می‌گذره.
نگاه عاقل‌اندرسفیهی به صورتم انداخت که باعث خنده‌ام شد. سرم را کج کردم و با مهربانی پرسیدم:

- مثلا می‌تونی با پرسیدن این که کجا دوست دارم شام رو صرف کنم شروع کنی. هوم؟

- شما بهتره اول کمربندت رو ببندی. بعدم خوب به تکتک حرفایی که می‌خوام بزنم گوش بدی.

نمی‌دانم چرا در مقابل جدیتش خنده‌ام می‌گرفت. صدایم را ته حلقم انداختم و کلفت‌تر از حد معمول گفتم:

- بله آقای شهاب‌الدین صدر. امر امر شماست سرورم.
نگاه جدی‌اش را حواله‌ی قدوقامتم کرد. اوف! مثلاً جذبه‌اش من را
از پا درآورد. خجالت‌زده، سفت سر جایم نشستم. دیوانه‌بازی‌هایم کار
دستم می‌داد. نمی‌خواستم به آن زودی فراری‌اش بدهم.
سکوت به درازا کشید. من مشغول تنبیه خودم بودم و او... چه
می‌دانم، شاید مشغول جمع‌وجور کردن افکارش بود.
- زمانی که دعوت‌م رو به شام پذیرفتی، برای من تنها یه معنی
داره.

- و اون چیه؟
- آشنایی با من رو پذیرفتی.
با حسی دلپذیر، لبخند زدم.
- کیه که از ارتباط با شما بدش بیاد آقای خوش‌تیپ خوش‌ادا؟
لب‌های نیمه‌بازش با کلافگی مثل افق روشن چشمانش بسته شد.
با گردنی کج و لبخندی شیرین به صورتش زل زدم.
- در تلاشم که به درخواستت احترام بذارم. قضاوت نکنم. اما
رفتارت... بی‌اندازه حرفه‌ای نشون می‌دی!
اخم‌هایم توی هم رفت. فرکانس خوبی از جمله‌هایش نگرفتم.
عصبی پرسیدم:

- منظورت از حرفه‌ای چیه؟!
- واژه‌ها و حرفایی که استفاده می‌کنی، واکنش و رفتارات؛ به
خوبی ذهن طرف مقابل رو درگیر می‌کنه.
میل به پرواز در آسمان چشمانش، درون بی‌پروایم بیداد می‌کرد.
کنترل حالم سخت، ولی شدنی بود.
- با توجه به این که شناختی نسبت به من نداری، شاید برای این
قضاوت نادرست محق باشی. اما باور کن من آدم بی‌اندازه خوش‌ذاتی
هستم.

کامل به سمتش چرخیدم. نوسان قلبم از دستم دررفته بود.

۱۴۰ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

- در ثانی، ارتباطی که در حال حاضر بین من و شما شکل گرفته، تعریفش مشخصه. درسته؟
- از همون شب، تعریف خودش رو پیدا کرد.
- فاصله‌ی یه هفته‌ای چی؟ اون معنی داشت؟
- دلایل خودم رو داشتم.
- مشتاقم بشنوم.
- لیستی که خواسته بودم رو تهیه کردی؟
- کدوم لیست؟!
- برخلاف حافظه‌ی فراموش کار شما، من ابدًا چیزی از ذهنم پاک نمی‌شه. لازمه که بدونی، بی‌اندازه حساس و سرسختم. سخاوت و بخشش برای من معنایی نداره. کوچک‌ترین اشتباه، برای من آخرین اشتباه تلقی می‌شه.
- توی اولین قرار جدی مون داری اولتیماتوم می‌دی؟!
- جنگ اول به از صلح آخر خانوم باران.
- این جواری که صدام می‌زنی، دلم می‌ریزه.
- با چشمانش به زنجیر کشیدم. غروری که در تک‌تک رفتارهایش پیدا بود، مثل پیچک به دور تنم می‌پیچید و آهسته‌وپیوسته بالا می‌رفت.
- ماشین را به حاشیه‌ی امن خیابان کشید. حیران به خلوتی آن اطراف خیره شدم. جز تک‌وتوک ماشین‌ها، خبری از رستوران نبود!
- این اطراف رستورانی نمی‌بینم! قراره کجا شام بخوریم؟
- دست بالا برد و فضای نیمه‌تاریک ماشین روشن شد. نگاهم از سر انگشتانش تا روی ساعت مچی جدیدش پایین آمد. کت‌وشلوار تیره و خوش‌دوختش را دوست داشتم. لب‌هایش که جنید، سر بالا بردم.
- نمی‌دونم چه شناخت و برداشتی از یه رابطه‌ی دوستی داری، اما لازمه بدونی که ارتباط بین ما یه رابطه‌ی ساده و معمولی نیست.
- چرا دوست داشت مرموز جلوه کند؟ گیج و فکری به چشمان

فصل ششم □ ۱۴۱

نکته سنجش خیره شدم. طره‌ای از موهایم روی پیشانی‌ام ریخت. چشمانش با سر انگشتانم بالا آمد و بالاخره لب باز کرد.

- نمی‌دونم حضور ذهن داری یا نه، اما قبالام تاکید کرده بودم که به هیچ عنوان اهل نسیه نیستم. من همه چیز رو تمام و کمال می‌خوام.
- می‌شه واضح‌تر صحبت کنی؟

کف دستش را جلوی چشمانم بالا کشید.

- لطفا وقتی صحبت می‌کنم، میون کلامم نیا. رشته‌ی کلام از دستم درمی‌ره.

شانه بالا انداختم. چرا همه چیز را تا این حد بزرگ و چالشی می‌کرد؟ ما صحبت می‌کردیم. وسط جلسه‌ی شرکت یا کنفرانس بین‌المللی نبودیم که!

- خلاصه‌ی مطلب... توقعات من از دوستم، توقعات کاملیه.
شوق و ذوق و شیطننت از وجودم پرکشید. تمام دنیایم دچار زلزله شد. عصبی قد کشیدم. دستم را مثل خودش بالا بردم. نگاهش به کف دست لرزانم چسبید.

- همین جا قیچیش کن لطفا. یعنی چی؟

گوشه‌ی پلکم پرید.

- تا جایی که من می‌دونم تعریف دوستی کاملاً واضحه. تعریف ازدواجم... قرار نیست که به خاطر شرایط عجیب، جایگاه این دو موقعیت با هم تغییر کنه.

دل از نگاهم کند و سرش را چرخاند.

- زمانی که ازت خواستم برای بودن با من، با زندگی نرمال خداحافظی کنی؛ به خاطر همین بود. از نظر من موردی نیست، اگه تو تمایل به محرمیت داشته باشی.

- هه! چه توجیهی! خیر حضرت والا. من یکی رو از این مسئله فاکتور بگیر.

بالاخره افتخار نگاهش را نصیب من شوریده کرد. مثل اسپند روی

۱۴۲ □ غصه می‌سوزد مرا باران بیار

آتش بالا پایین می‌پریدم و او بی‌توجه نگاه می‌چرخاند. رفتارش مثل داغ روی سینه‌ام نشست. تپش‌های یکی در میان قلبم دیگر برای او نبود، از درد بود.

- این همه پرخاشگری برای این مسئله‌س؟ مشکلات باهاش چیه؟

- واقعا درکش برات سخته؟ من... من...

- شما چی خانوم باران؟

- من مجردم و دختر...

نوری میان چشمانش درخشید. شرم تمام وجودم را دربرگرفته بود و چشم‌های او با آرامش روی تک‌تک اجزای صورتم پیاده‌روی می‌کرد. هنوز خشمگین بودم و از چشمانم شهاب می‌بارید. آن قدر سوزان که به راحتی هر دو نفرمان را می‌سوزاند.

- حس بی‌نظیریه اولین بودن. من شیفته‌ی این اولین‌ها هستم.

ماتم برد. او دیوانه بود! لب‌هایم برای اعتراض لرزید. حرکتش با برنامه و صدایش هدفمند شد.

- اولین عشقت. اولین مردت.

زیر پایم خالی شد. انگار تمام‌قد توی گودال حضورش کشیده شدم.

- گفته بودم که برای داشتن هر چیزی کافیه اراده کنم. نشد و

نمی‌شه توی زندگینامه‌ی من معنا نداره خانوم.

چشمانم به سختی از هم کنده شد. آسمان نگاهش در شب تاریک چشمانم پر از حرف بود. در میان ستاره‌های چشمانش دستی‌دستی به اغما می‌رفتم.

- برخلاف تو، اصلا صحبت کردن در مورد این موضوع برام راحت

نیست. عصبی می‌شم. تب می‌کنم. ببین... ببین آقای شهاب‌الدین صدر، هر آدمی خط قرمزی داره و سلامت جسم منم خط قرمزمه. من دلم نمی‌خواد با کسی به جز همسرم، چیزی رو تجربه کنم. بکارت جسمم برام ارزشمند.

فصل ششم □ ۱۴۳

- روح چی؟ من از چشمت می‌خونم که روح از آلوده شدن به فغان اومده. آلوده شده به من. به حضور من. زبان روی لب‌های خشکم کشیدم. صدایش، کلامش و سوسه داشت؛ اما ذره‌ای جای نفوذ نبود.

- بر فرض آلوده شدنش می‌تونم اون رو تا ابد توی حصر حبسش کنم. اجازه نمی‌دم احدی به جز همسر و محرمم، نزدیکم بشه. تحسین توی چشمانش حرف تازه‌ای داشت. به خدا قسم که نگاهش پر از شگفتی بود.

- بهت گفته بودم ظاهر و باطن من رو با هم مقایسه نکن. گفته بودم باطن و ذات تمیزی دارم.

لب باز کرد. انگشت بالا کشیدم. دل پر تپش را میان مشت‌م گرفتم و ادامه دادم:

- منم مته تو اصولی دارم. اصولی که زیر پاشون نمی‌ذارم. من امکان نداره از اطمینان خانواده‌م سواستفاده کنم.

فاصله گرفت و من نفسم تازه شد. عطر مسیحایی حضورش معتادم می‌کرد.

- بسیار خب. سوالی که پیش میاد در مورد مطالبات منه. چه باید کرد؟

مرگ یک‌بار شیون هم یک‌بار. باید انتخاب می‌کردم. او یا خواسته‌هایم؟ نگاه بالاترینش یک‌دلم کرد. دستم را روی دستگیره گذاشتم.

- تا هیچ اتفاق مشترکی بین ما نیفتاده، تصمیم‌گیری راحت‌تره. می‌تونیم از همین لحظه راهمون رو جدا کنیم.

هنوز نقطه‌ای پایان کلامم را نگذاشته بودم که نگاه خشمگینش به دست‌هایم چسبید.

- تا زمانی که من نخوام، اجازه‌ی خروج از این ماشین رو ندارم. بهت و وحشت هم‌زمان به کلامم نفوذ کرد.

۱۴۴ □ غصه می‌سوزد مرا باران بیار

- این یه تهدیده؟! -

نگاهش ترسناک بود. کلامش دل می‌تپاند.

- از این لحظه تا زمانی که بین من و تو ما وجود داره، حتی در بدترین شرایط و با وجود مشکلات بسیار پررنگ، حق نداری... خوب دقت کن خانوم! حق نداری تنها برگردی. چه زمانی که توی ماشین هستیم و چه زمانی که توی خونه کنارمی. متوجه شدی؟ در دل حرف‌هایش حس داشت. حسی که رگم را پرنبض می‌کرد. با وجود دلهره‌ای که به دلم انداخته بود، پشت‌چشمی نازک کردم. - در هر حال من نظرم رو صریح و بدون تردید گفتم. قبول کردن یا نکردنش با خودته. می‌تونی من رو برسونی خونه. گلایه‌ای هم باقی نمی‌مونه.

گاردش را رها کرد و بی‌ربط اشاره‌ای به ساعت مچی‌اش کرد.

- من معمولاً راس هشت شام رو می‌خورم.

دروغم جشن و پایکوبی به راه افتاد. این عقب‌نشینی یک معنی داشت. پذیرش خواسته‌ی من! ماشین که روشن شد، شیطنت خفته‌ی وجودم بیدار شد.

- شواهد امر می‌گه بدجوری جای پام داره محکم می‌شه حضرت آقا.

- در ازای این آپشن، درخواست دیگه‌ای دارم که به وقتش می‌گم.

- جون. شما جون بخواه.

دست‌هایم را با سرخوشی به‌هم کوبیدم و با خیالی آسوده به صندلی ماشینش تکیه دادم. چه چیزی بهتر از بودن با او، بدون خدشه‌دار شدن خواسته‌هایم.

- آخر هفته‌ها رو از این به بعد خالی می‌کنی. با منی.

تکان محسوسی خوردم.

- یعنی چی؟! -

- گفته بودم از گشتن توی فضای عمومی زیاد خوشم نمیاد. ضمن

فصل ششم □ ۱۴۵

این که ترجیح می‌دم بعد از یه هفته‌ی شلوغ و کاری، دو روز آخر هفته‌م رو توی آرامش بگذرونم. البته با شما.

قند توی دلم آب شد. چطور امکان داشت؟ او در اوج سرسختی با استفاده از کلماتی که بار احساسی زیادی نداشت، به شدت با روح و روانم بازی می‌کرد. این مرد به راحتی با قطب یخی میان چشمانش، من را اهلی خودش می‌کرد و من بی‌اختیار در گرداب چشمانش فرو می‌رفتم. به آرامی نیشگونی از کنار پایم گرفتم. باید به خودم می‌آمدم. قبل از غرق شدن!

- شغل من تعریف خاصی از زمان نداره. امکان داره هر زمانی بهم احتیاج باشه. یه زمانایی هم هست که تا دم صبح سر کارم.

- مشکلی نداره. می‌تونیم شغلت رو عوض کنیم.

اخم‌هایم توی هم فرو رفت.

- ابداء. من کارم رو دوست دارم. چرا باید این کار رو بکنم؟

- هر چیزی که قرار باشه تو رو نسیه در اختیار من بذاره، باید تغییر کنه.

لب‌هایم به خنده باز شد. نمی‌گذاشت. نمی‌گذاشت جبروتم را حفظ کنم. لعنتی! دشنه برداشته و پای عقل و منطقم می‌کوبید.

- من تمام تلاشم رو می‌کنم که بین شما به صورت مساوی برسم. باشه شهاب‌جون؟

- قرار نیست چیزی با من توی کفهی ترازو قرار بگیره. من از اولویت نبودن بیزارم خانوم.

- با هم‌دیگه کنار می‌اییم.

- من خواسته‌م رو صریح بیان کردم. باقیش به عهده‌ی شما و درایت‌تون.

دو انگشت کوچکم را در هم گره کردم.

- من قول می‌دم که چیزی برای شما کم ندارم. البته به جز اون مورد که خط قرمز محسوب می‌شه.

کنج لبش که بالا رفت، بند دلم پاره شد. به جان مامانم خندید.
 - فرصت برای صحبت در مورد این موضوع زیاده.
 سخت بود، اما مطیعانه سکوت کردم. هرچند افکارم سر در گریبان بودند. لب‌هایم بسته و چشمانم مشتاقانه جاده را دنبال می‌کرد.
 هنوز ماشین وارد پارکینگ نشده بود که با کنجکاوی به سر در آن خیره شدم "بلامونیکا"
 در دوران دانشگاه یکی از تفریحاتم با بچه‌ها سرک کشیدن به رستوران و کافه‌های شهر بود. اما اینجا از زیر دستمان دررفته بود. نامحسوس شانه بالا انداختم. مهمان او بودم. حتما بد نمی‌گذشت.
 شانه‌به‌شانه‌ام به راه افتاد. اختلاف قدی‌مان بارز بود، اما خب می‌پسندیدم. او را به طور کل می‌پسندیدم. بی‌اندازه دلچسب بود. رزوشن اسم و فامیلش را پرسید و درنهایت احترام ما را به سمت میزی که رزرو شده بود دعوت کرد. به دنبالش روان شدیم. در دنج‌ترین گوشه‌ی رستورانی که تقریباً شلوغ بود، ایستاد.
 با دور شدن مرد جوان، خودداری‌ام به پایان رسید.
 - گفתי از جاهای شلوغ خوشتر نمیداد؟!
 - از غذای خوب نمی‌شه گذشت.
 هنوز مشغول آنالیز حرفش بودم که کتش را روی صندلی انداخت و گفت:
 - می‌رم دستام رو بشورم. می‌تونی غذات رو انتخاب کنی.
 سر تکان دادم و او پیش از دور شدن، آهسته ولی با تحکم گفت:
 - اگه غذای خاصی مد نظرت نیست، سالاد سزار و پاستای این رستوران فوق‌العاده و درجه‌یک هستش.
 مبهوت دلبری‌هایش، دور شدنش را تماشا می‌کردم. کلیت وجودش مثل یک آهنربا من را جذب خودش می‌کرد. با لرزیدن گوشی توی کیفم، به خودم آمدم. سریع سایلنتش کردم و پیام مهسا را خواندم.

«دل تودلم نیست باران! رفتی سر قرار؟ دید موهات رو؟ واکنشش چی بود؟»

استرس توی کلامش حریف نیش بازم نشد.
«چپ‌چپ نگام کرد، اما چیزی مستقیماً نگفت. انگار برای کنار اومدن با خودسریای من هنوز یه‌نمه با خودش درگیره.»
سریع جواب داد:

«احتمالاً خوشش اومده. من که عکسش رو دیدم، قند توی دلم آب شد. از اون سبزه، خیلی بیشتر بهت میاد.»
چهره‌ی خندانی فرستادم و تشکر کردم.
- یکی از اصول آداب معاشرت اینه که زمان صرف غذا، از گوشی و این قبیل وسایل باید فاکتور گرفت.
هاج و واج به او که مثل اجل معلق بالای سرم ظاهر شد، نگاه کردم. با چشم و ابرو به گوشی میان دستم اشاره کرد. قدم برداشت و پیامی تازه رسید.

«شب اومدی، بیا یاهو با هم بحرفیم. بوس بوس.»
دستم برای تایپ روی کیبورد سرخورد که گوشی از میان دستم پرواز کرد. اخم‌های در همم هیچ تاثیری در کار بی‌ادبانه‌اش نداشت. گوشی را قفل و روی صندلی کنارش گذاشت.
- در مورد اولویت داشتنم صحبت کرده بودیم. درسته؟
- خودخواه بودنم باید به خصائل اخلاقی اضافه کنم سرکار آقا؟
- اعتراضی ندارم. انتخاب کردی؟
- ترجیح می‌دم به پیشنهادات عمل کنم.
- خیلی هم عالی.

در تمام مدتی که سفارش‌مان را ثبت می‌کرد، حریصانه تماشایش می‌کردم. جدیت و آرامشش حال عجیبی داشت. نگاهم علنی بود. نامحسوس و این چیزها حالی‌ام نمی‌شد. سرش را برگرداند و من بالاخره خودم را جمع‌وجور کردم.

۱۴۸ □ غصه می‌سوزد مرا باران بیار

- برام از خودت بگو. می‌خوام خارج از قضاوتای خودم با روحیات آشنا بشم.

- چی دوست داری بدونی؟

- هر چیزی که لازمه. در واقع همه‌چیز رو.

خنده‌ام گرفت. تلاشش در شناخت من ستودنی بود.

- خیلی هم عالی جناب آقای راحت‌الحلقوم. من بچه‌ی اول خانواده‌م. یه‌خواهر به اسم بیتا دارم که سال آخر دبیرستانه و هفت‌سال ازم کوچیک‌تره. توی دانشگاه عکاسی خوندم و بعد از کارشناسی، دیگه ادامه تحصیل ندادم. لیلا، همون دوست و همکارم که دیدیش، از دوره‌ی راهنمایی باهاش دوستم. برادرش توی کار کلیپ و عروسیه. من و لیلا از وقتی درس‌مون تموم شد، باهاش داریم کار می‌کنیم. البته عمده‌ی کارمون عروسیه. خیلی شغلم رو دوست دارم و به هیچ عنوان ازش دست نمی‌کشم.

لب‌هایش در سکوتی مطلق غرق بود، اما چشمانش! وجب‌به‌وجب صورتم را رصد می‌کرد. زیر ذره‌بین نگاهش بودم که با تمام زرنگی نداشته‌ام لابه‌لای حرف‌هایم در مورد کارم اولتیماتوم دادم.

- در آینده می‌خوام آتلیه‌ی خودم رو داشته باشم، اما در حال حاضر شرایطش رو ندارم. دیگه... چیزی که لازمه در مورد شخصیتم بدونی اینه که بی‌اندازه کودک درونم فعاله. عملاً به شخصیتم غالبه. خیلی کم پیش میاد از کسی کینه به دل بگیرم، به قولی دریادل! خنده‌ام را رها می‌کنم. روی میز کمی به سمتش خم شدم و اضافه کردم:

- زندگی برام محل گذره و سختش نمی‌کنم. فویبای ارتفاع دارم. به شدت سرمایی‌ام. عاشق خرید و پاساژگردی و پیاده‌روی هستم. عاشق رنگای روشنم، علی‌الخصوص رنگ صورتی که روی موهام داری می‌بینیش.

ابروهایش نزدیک هم شد. مثلاً اخم کرد.

فصل ششم □ ۱۴۹

- چیز خاصی یادم نمیاد دیگه. اگه سوالی داری می‌تونم بپرسم.
- در غیر این صورت مشتاقم در مورد خودت بهم بگی.
- باقی مسائل رو سعی می‌کنم خودم بهشون برسم.
- شانه که بالا انداختم، دستانش روی میز پیش آمد...
- از نظر من همه‌چیز صفر و صده. حد وسطی وجود نداره خانوم.
- خودم، همین‌ام که می‌بینی. خودخواه‌ترین آدمی که توی تمام
- عمرت دیدی. همه‌چیز رو فقط برای خودم می‌خوام. چون من فقط
- زمانی پا جلو می‌ذارم که بدونم می‌برم. اگه جایی قرار به باخت باشه،
- ابدا اون‌جا حضور پیدا نمی‌کنم.
- توصیفات کاملاً متناسب با شناخت محدودیه که ازت پیدا
- کردم.
- برخلاف ظاهر سخت و غیرقابل نفوذم، آدم موندنی هستم. برای
- ارتباطی که خودم مایل به شروعشم، همه‌چیزم رو وسط می‌ذارم؛ اما
- وقتی چیزی خلاف میل من صورت بگیره، به راحتی ازش فاکتور
- می‌گیرم. حکایت همون صفر و صدیه که گفتم.
- مشتاقم بدونم که جز تهدید کردن لابه‌لای حرفات، چیز دیگه‌ای
- هم بلدی به خورد طرف مقابلت بدی؟
- از این عجیب بودن خوشم میاد.
- این اعتراف صریحش دلم را به بازی گرفت. جمله‌اش از صدتا
- دوستت دارم، شیرین‌تر بود.
- شروع هر ارتباطی شاید آسون باشه، اما دوام پیدا کردنش یکی
- از دشوارترین کارهای ممکنه.
- من توی حال زندگی می‌کنم شهاب...
- با اخمش شانه‌هایم را بالا انداختم و از میان خنده‌هایم کلمات را
- بیرون کشیدم.
- بالا بری، پایین بیای محاله بتونی سمت رو از لبای من کامل
- بشنوی. چیه؟ شهاب‌الدین... انگار داری با یکی از پادشاه‌های قجری

۱۵۰ □ غصه می‌سوزد مرا باران ببار

صحبت می‌کنی.

به محض رها شدن دست‌هایم، موهای لاقید کنار شالم را روی لب‌هایم به بازی گرفتم. مثل سیبیل! کنار چشم‌هایم چین خورد. چشمانم را لوچ کردم.

- نکنه رگ و ریشه‌تون از قجریاس کلک؟

به سمتم که خم شد، بند دلم پاره شد. فاصله‌ی کوتاه‌مان خواستنی‌ترین تصویر ذهنم شد.

- من به احدى اجازه نمی‌دم اسمم رو این‌طوری صدا کنه.

- من که هرکس نیستم. من مته بارون زدم به زندگیت. اصولت رو شستم و بردم.

با فکی منقبض، نگاهم می‌کرد. لب‌هایم را جنباندم.

- با من از قیدوبند باید رها بشی. در غیر این صورت، فقط خودتی که لطمه می‌بینی.

- من چیزایی که ازشون خوشم میاد رو حبس می‌کنم. حسودم و هیچ انعطافی توی رفتارم وجود نداره.

- می‌خوای من رو حبس کنی؟

- این شیطنتا! این انرژی و این خنده‌ها، فقط برای من می‌شه. متوجه هستی خانوم‌باران؟

- شخصیت من این جوریه. من با همه همین‌قدر راحتم.

پوزخندش لبخندم را پراند.

- درست می‌شه. یاد می‌گیری بین آدمای دیگه با من، خط قرمز بکشی.

ابروهای بالا پریده و چشمان بی‌اندازه نافذش عقبگرد کرد. درونم بلوا بود. حالی عجیب داشت. انگار دلم را میان دست‌هایم گرفته بود و شیرهی حیاتش را می‌دوشید.

- تنها در یه‌صورتیه که تو برام خاص می‌شی.

سکوتش معنا داشت. سکوتی که سرشار از دقت بود. چشم‌هایم با

فصل ششم □ ۱۵۱

بازیگوشی آسمان چشمانش را رصد کرد. آرام زمزمه کردم:

- این دستا. این چشما.

هدفم مشخص بود. چشمان لعنتی‌اش گرفتار می‌کرد. سینه‌ای که میان کت‌وشلوارش پنهان، ولی پرتپش بود.

- این قلب. فقط و فقط برای من باشن. دستای من رو بگیره. به من نگاه کنه. برای من بتپه.

چشمانش را که بست، چیزی درونم جابه‌جا شد. ضربه‌ام کاری بود. طرح مخفی یک‌لبخند را روی لب‌هایش شکار کردم. چشم گشود و مغناطیس نگاهش زیرساخت‌های قلبم را لرزاند. سر پیش آورد. جسورانه سر جلو بردم.

- وقتی اومدی توی این رینگ، حواست باشه که رقیبم نیستی، شریکمی. پس یا می‌بری، یا...

- یا؟

- می‌میری...